



# مهمان خانه خدا

حسام الدين قرابى

## شرح عکس روی جلد:

یک خط بی انتها، یک حرکت بی وقفه، وارد جریان پرتلاطم طواف به دور کعبه شدن، خود را در جمعیت گم کردن، و ... خارج شدن و خود را یافتن

## معرفی نویسنده:

حسام‌الدین قرابی در سال ۱۳۵۹ در شهر وین (اطریش) متولد شده و کلیه مقاطع تحصیلی خود را از ابتدایی در همین شهر گذرانده است. وی افتخار داشت در سال ۱۳۸۱ به سفر حج تمتع نائل گردد. پس از آن خاطرات و برداشتهای خود را از این سفر با بیانی خاص بر روی کاغذ آورده است. وی اکنون در مقطع کارشناسی ارشد رشته مهندسی مکانیک در دانشگاه فنی وین مشغول به تحصیل و تدریس است.

تقدیم به

کسانی که در تاریکی شب راه خود را گم کرده‌اند

کسانی که بال گشوده‌اند ولی از پرواز می‌ترسند

کسانی که از یکنواختی زندگی خسته شده‌اند

کسانی که از زیر بار مسئولیتها و فشار زندگی راه گریزی پیدا نمی‌کنند

کسانی که در اوقات تنهایی جز نیستی هیچ احساس نمی‌کنند

مسافرانی که آماده رفتن هستند ولی مقصد را نمی‌شناسند



## فهرست

۷	پیشگفتار.....
۱۱	حج عمره.....
۱۱	آن سوی بی سو.....
۱۸	میقات.....
۲۵	در راه مکه.....
۲۹	مکه.....
۳۱	کعبه.....
۳۴	طواف.....
۳۸	سعی.....

۴۳	آزادی.....
۴۳	تو آزادی!.....
۴۵	در پی جوابها.....
۵۲	از ظاهر آنچه که می بینیم.....
۵۵	تاریخ، یک قصه گو.....
۶۲	طوفان.....
۷۴	روز آخر.....
۷۸	<b>حج تمتع</b> .....
۷۸	حج تمتع - آغاز.....
۸۵	عرفات - شناخت.....
۹۴	نهم ذیحجه.....
۱۰۳	مشعر.....
۱۰۸	منی.....
۱۱۲	قربانی.....
۱۱۷	بسوی مکه.....
۱۲۱	دوباره منی.....
۱۲۲	آینده نگری.....
۱۲۶	<b>هجرت</b> .....
۱۳۱	صدای ابوذر.....
۱۳۸	مرز مدینه.....
۱۴۱	احد.....
۱۴۵	روزهای آخر.....
۱۴۸	هبوط.....

## پیشگفتار

خدا را سپاس می‌گویم. مراسم حج به پایان رسیده است و با یاری خداوند این نوشته نیز شکل گرفته است. ولی هر چه به این "شکل" می‌نگرم، هر چند بار هم که نوشته‌ام را مرور، جمله‌ها را پس و پیش و لغات را جا به جا می‌کنم، فایده‌ای ندارد، انگار زبان و کلام قدرت بیان خاطرات، احساسات و تجربه‌های حج را ندارند. کمی که فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که این ناتوانی زبان خیلی تعجب‌آور هم نباید باشد. زندگی امروزی سعی و کوشش دارد اخلاق، رفتار، احساسات و عادات انسان را قانون و قراری بدهد، انسان تبدیل به یک ابرماشین نیمه عاقل شده که کوچکترین عمل او قابل محاسبه شده است و در نتیجه، از یک طرف نفوذ در رفتارش برای صنعتگران، اقتصاددانان و تاجران راه درآمد و کاسبی شده است و از طرفی دیگر به اندازه ماشین نیز از او کار کشیده و به قولی "بهره برداری" می‌شود. زبان روزمره نیز جبراً خود را به این رفتار انسان وفق داده است. زبان وسیله قدرتمندی برای این دو

عامل تعیین کننده زندگی انسان شده است: "نفوذ از خارج" و "خود را عرضه کردن"، یکی برای فروختن کالا، یکی برای کسب کالا. کالا به شکلهای گوناگون پدید آمده است: به گونه مادی‌اش، یعنی اجناس، به گونه فکری‌اش، یعنی میزان تعلیمات و علمی که انسان کسب می‌کند و یا به گونه استعدادی‌اش، یعنی هرگونه هنر و یا قابلیت‌های دیگر. متأسفانه همه این کالاها در زندگی امروزی انسان در نهایت تبدیل به پول و مال می‌شود، از اجناس گرفته که برای تولید بیشتر کارخانه‌جات و کالا که با حيله و حقه‌های بسیار و با کمک از علم روانشناسی به انسان تحمیل می‌شود، تا علم انسان که برای کسب پول و کسب اجناس ذکر شده، به فروش می‌رسد. بله، انسان در دایره‌ای می‌چرخد، با هر چرخش "کالاهای" بیشتری را کسب می‌کند و در این دوره و زمانه، این بیشتر کسب کردنها را موفقیت و پیشرفت نامیده‌اند. زبان هم در چهارچوب همین دایره چرخیدنها می‌گنجد.

و اما حج، بریدن از زندگی عادی، متوجه شدن که دایره‌ای وجود دارد و ناگهان از این دایره خارج شدن، از دور خود چرخیدن، و زندگی را از بیرون این دایره مشاهده و بررسی کردن. در خارج از این محوطه انسان در پی چند روز با فکلهای تازه و احساسات جدید تا به حال ناشناس مواجه می‌شود، و برای توجیه آنچه در بیرون از زندگی روزمره‌اش بر او می‌گذرد کلام کم می‌آورد.

انسان در خارج از دایره آنچه اسمش را زندگی گذاشته است، "خود" را، آن "خود"ی که در دایره شکل گرفته بود، گم می‌کند، و با "خود" حقیقی‌اش روبرو می‌شود. و متوجه می‌شود که "خود" حقیقی‌اش بر او ناشناس است، با او غریبه است، انگار این "خود" او یک نفر مستقل دیگری است. اینجاست که "من" معنی‌اش را از دست می‌دهد، اینجاست که "تو"، یعنی آنچه غریب است، جای "من" را می‌گیرد.



حج یعنی درک کردن که آنچه بیرون از دایره است به "تو" از "زندگی درون دایره" نزدیکتر است. حج یعنی از خودشناسی به خداشناسی رسیدن، یعنی از خود به خدا رسیدن.

این نوشته در پیش رو، برداشت اینجانب از مراسم حج است. در اوقات فراغت و در فرصتهای مناسب در طی حج به نوشتن پرداخته‌ام. در طی این چند روز، در وقتیهای آزاد و یا به هنگام صرف نهار و شامها، بحثهای شیرین درباره حج رخ می‌داد. در این بحثها باری دیگر دیده می‌شد که برداشتها از حج به چه اندازه گوناگون و متفاوت است و هر کس مراسم را از دیدگاهی دیگر می‌نگرد. و این خود یکی از زیباییهای حج و اسلام است. رسول اکرم می‌فرماید:

«اگر ابوذر آنچه را که سلمان می‌داند، می‌دانست، کافر می‌شد.»

حتی در تعبیر اسلام می‌بینیم که دو یار با وفای پیامبر برداشتی که از اسلام دارند کاملاً متفاوت است، به حدی متفاوت است که اگر ابوذر با افکار و برداشتهای سلمان آشنا می‌بود کافر می‌شد!

و اما همه برداشتها و تعبیرها یک مخرج مشترک دارند: توحید! حج این فرصت را فراهم می‌کند که توحید نه تنها از دیدگاه یک تئوری و فرضیه علمی و فلسفی بررسی شود، بلکه با تمام وجود احساس و درک شود. حج چشمها را باز می‌کند، تا هدف و مقصدِ سعی و کوشش و فعالیتها واضح دیده شود.

حج تکانی است که ناگهان انسان را از یک خواب طولانی بیدار می‌کند. انسان هر چه زودتر از خواب بیدار بشود و متوجه غفلت خویش بشود، حسرت کمتری می‌خورد.

حج آغاز یک راه بلند است، آغازی که برای آینده سازی بهتری باید طی،  
احساس و فهمیده شود.

حج همه اینهاست و بیشتر، صدها تعبیر و معنی و تفسیر دارد...  
و معنی حج برای "تو"، آنچه است که "تو" تعبیر می‌کنی...

حسام قرایی

## حج عمره

### آن سوی بی سو

... خوش آمدی به این سرزمین، به این نقطه زمینی که آسمان سکوتش را شکست، به سرزمین وحی، به این مکان که زادگاه همه ارزشهای انسانیت است، به پایگاه توحید، آنجایی که خدا امر کرد خانه‌اش را بسازند، آنجایی که ابراهیم به این امر خدا زانو زد.

این شهر، تاریخ نوشته است، هر گوشه و کنارش، هر کوچه و خانه‌اش، داستانی برای گفتن دارد، قشنگترین داستانها، داستانهایی از زندگی بزرگترینهای بشریت، داستانهایی از تنهایی، داستانهایی از جدایی، داستانهایی از عشق، داستانهایی از وفا، از ایثار، از گذشت، داستانهایی از شب زنده داریها، و داستانهایی از کبرورزیها، از دشمنیها، از اذیتها، از توهینها، از رنجها، از سختیها، از بهترین و بدترین صفاتهای انسان؛ این شهر حرفها برای زدن دارد، گوش فرا ده تا بشنوی، تا عبرت بگیری.

در این شهر خانه‌ای خواهی یافت؛ در دنیا بی نظیر: خانه خدا، خانه مردم، خانه «خود».

برای رسیدن به اینجا دعوتی را پذیرفته‌ای، دعوتی از سوی "مالک یوم الدین"، دعوتی از سوی "رب"، پروردگار، خود، و اکنون، تو که به این مکان پا گذاشته‌ای، پیاپی جواب دعوت را می‌دهی و می‌گویی:

به فرمانم خدایا، به فرمان، به فرمانم که جز تو خدای دیگری نیست، ستایش و نعمتها و ملک همه از آن توست، به فرمانم خدای بی‌همتا...

خوش آمدی به این سرزمین، به این شهر، به آن سوی بی‌سو...

روز چهارم اقامت من در مکه است و تا به امروز متأسفانه فرصتی برای قلم زدن نداشتم. می‌خواستم از آن لحظه که خانه‌ام را ترک کرده‌ام شروع به نوشتن یاداشت‌هایم کنم و لحظه به لحظه راهی را که در پیش دارم و طی می‌کنم روی کاغذ بیاورم ولی متوجه شدم که امکانپذیر نیست. از یک طرف شور و شوق و هیجان فرصت نمی‌دهد فکری را که به ذهنم می‌آید تجزیه و تحلیل بکنم و از طرف دیگر فکر می‌کنم اگر مدتی سکوت و حوادث پیرامون خودم را "احساس" و "درک" بکنم، هم عقلاً و هم قلباً، و در فرصتی مناسب به یادداشت این حوادث پردازم، بهتر باشد.

گفته‌ها و تجربه‌های دیگران درباره حج را شنیده بودم و اشتهاً فکر می‌کردم که خودم را "آماده" حج کرده‌ام. ولی اکنون می‌فهمم که برداشتها و تفسیر و درسی که هر کس از حج می‌گیرد متعلق به خودش است، همینطور که این نوشته، که در حال

شکل گرفتن است، برداشتی است که من از حج کرده‌ام؛ یک گوشه‌ای، یک قطعه کوچکی از یک عکس بزرگ، که این عکس به قدری بزرگ است که یک نفر در یک مدت زمان محدود دو سه هفته‌ای حج، هرگز نمی‌تواند همه‌اش را ببیند.

شاید در چند مورد تجربه‌های انسانها مشابه باشند، ولی فکر نمی‌کنم بتوان کتاب تفسیر حج نوشت، و ادعا کرد که معنی و مفهوم حج در محدوده همین تفسیر است. نه، هرگز چنین ادعایی را نمی‌توان کرد، فکر می‌کنم تعبیرها و تفسیرهای حج به تعداد حجاجی است که در این مراسم حضور دارند!

چند روزی نیاز داشتم تا خود با تمام وجودم این مراسم را تجربه بکنم، و به اعمال بیاندیشم و تجزیه و تحلیلشان بکنم تا بتوانم به یادداشت‌هایم بپردازم. و اکنون روز چهارم من در مکه است...

چهار روز پیش زندگی برای من فرق می‌کرد؛ چهار روز پیش ارزشها در زندگیم، هدفهایی که برای خود داشتم، معیارهایی را که تعریف کرده بودم، همه فرق می‌کردند.

ولی امروز، حتی "خودم" را نمی‌شناسم، تازه فهمیده‌ام که با "خود" چقدر غریب هستم. هدفهایم زیر سؤال رفته‌اند، معیارها و ارزشها را باید از نو تعریف کنم. چرا در طی چند روز، و شاید حتی طی یک لحظه کوتاه، به کوتاهی یک چشم بهم زدن، افکارم اینطور زیر و رو شده‌اند؟

پرواز من از وین به جده از طریق اردن بود. با گروهی از عربها همسفر شده بودم. عصر بود که به اردن رسیدیم و پرواز به جده قرار بود صبح زود روز بعد انجام شود. شب در هتل از هیجانی که داشتم خیلی نخوابیدم. تصمیم گرفتم که اتاق را زودتر تحویل بدهم تا به قراری که برای فرودگاه رفتن گذاشته بودیم دیر نرسم.

صبح زود صحنه تعجب آوری را دیدم: همه عربها احرام کرده بودند! و شاید همه عربها هم با یک صحنه تعجب آوری روبرو شدند: یک گروه چهار نفره، که یکی از آنها من باشم، احرام نکرده‌اند!

لباس احرام من در چمدان بود، چمدان هم در هواپیما. رفتم سوی یکی از عربها و پرسیدم: "شما چرا احرام کرده‌اید؟" او هم در جواب گفت: "شما چرا نکردی؟ زود باش دیر میشه." بعد کمی فکر کرد و گفت: "شما شیعه هستی؟"

- بله

لبخندی زد: "خوب پس معلومه، شماها طوری دیگر احرام می‌کنید. بعداً احرام می‌کنید" و بعد هم رفت.

گفتگوی زیبایی نبود. همین اول راه حرف از "ما"ها و "شما"ها، یعنی حرف ما "سنيها" و شما "شیعه‌ها" بود، حرف درباره تفاوت‌هایمان، نه مشترکاتمان. امیدوار بودم وقتی پا به مکه می‌گذارم دیگر این تفاوتها خیلی معلوم نباشد، چون دوست داشتم معنی وحدت را واقعاً درک بکنم، معنی امت را بفهمم، مشترکات مسلمانان سر تا سر جهان را کشف بکنم، و نه تأییدی برای اختلافاتی که بین این امت است، نه اینکه تأییدی بر تفاوت‌هایی که بین شیعه و سنيها است پیدا کنم، تفاوت‌های ظاهری که باعث می‌شوند گاهی فراموش کنیم که همه ما "مسلمان"، مسلم، تسلیم، تسلیم یگانه خداوند متعال، هستیم و جزئی از یک امت واحد.

متأسفانه در همین چند روز متوجه شده‌ام که نگه داشتن این دیدگاه کار آسانی نیست، چرا که این تفکر "ما" و "شما"، "شیعه" و "سني"، ما "درست" و شما "اشتباه"، از هر دو طرف، از هر دو جانب، ریشه عمیقی دارد.

آن روز صبح زود در اردن، اول یک راه بلند، با این مسأله روبرو شدم. این تفاوتها یک دیوار نادیدنی بین مسلمانها ایجاد کرده‌اند و یک "فرقی" را نشان می‌دهند، و این دیوار، مسلمانان را بر دو دسته می‌کند، که هر یک از این دسته، احساس برتری نسبت به دیگری می‌کند.

لیک اللهم لیکن، به فرمان خدایا، به فرمان...

ای خدا، می‌خواهم به جایی پا بگذارم که این اختلافات دیگر نباشد، به جایی که فقط انسانیت به معنی مرحله‌اعلائی اسلام معنی داشته باشد، به جایی که هر که مسلم است، فقط تسلیم "تو" است و دیگر هیچ!

در هواپیما نشسته بودم، پیرزنی یک ردیف صندلی عقبتر از من نشسته بود. گاه گاهی نگاهی به من می‌انداخت و بلند بلند به عربی چیزی می‌گفت. همان مردی که در هتل با من صحبت می‌کرد، طوری به پیرزن گفت که ما شیعه هستیم و بعداً احرام می‌کنیم. این پیرزن هم در تعجب مانده بود که چرا ما احرام نکرده‌ایم و تعجبش را با صدای بلند بیان می‌کرد چنانکه فکر کنم همه مسافران اطراف ما فهمیدند.

ناگهان صدای لیبیک در هواپیما بلند شد. و چندی نگذشت که تمام مسافران هواپیما، که حدود دویست نفر می‌شدند، یک بانگ همه لیبیک می‌خواندند. چه ابهتی داشت. واقعاً زیبا، از صمیم قلب خوانده می‌شد، احساس واقعاً عجیبی است: دویست نفر دارند به فرمان "یک" خدا عمل می‌کنند، به دعوت "یک خدا" پاسخ می‌گویند، برای دیدار یک "خدا" بیتابی می‌کنند، همانطور که خدا برای دیدار با بندگانش بیتابی می‌کند!

هنگام صرف غذا، وقت نماز شد. یکی از مسافران عرب از جا پرید و با صدای دو رگه‌ای که داشت بلند اذان صبح را خواند. سکوت تمام هواپیما را فرا گرفت. اذان که تمام شد، در راهروی هواپیما نمازها را خواندند، و بعد دوباره بانگ لیبیک بلند شد.

پرواز اردن تا جده بیش از دو ساعت طول کشید. و در این دو ساعت تقریباً بیوقفه لیبیک خوانده می‌شد.

پس از فرود هواپیما وارد سالنی شدیم. مأموران فرودگاه با دقت زیاد امورات گذرنامه را انجام می‌دادند. یک ورقه برای یادداشت مشخصات گذرنامه پخش کردند و سپس پیش یک یک حجاج می‌رفتند و درستی مشخصات را کنترل می‌کردند. بدیهی است که مدت طولانی را در این سالن به سر بردیم، فکر می‌کنم بیش از یک

ساعت شد. و در حین انجام این امور، در طی این یک ساعت، صدای لیبیک، بجز مدت خیلی کوتاهی، آرام نگرفت. بعد وارد سالن بزرگتری شدیم. اینجا مهر ورودی را در گذرنامه می‌زدند و ورود تک تک افراد به عربستان را در رایانه ضبط می‌کردند؛ و در طی همه این کارها، صدای لیبیک آرام نگرفت.

قرار بود یک نفر از کاروان ما، کاروانی که از ایران آمده و قرار بود که ما به آنها ملحق شویم، در جده منتظر گروه کوچک چهار نفره ایرانی ما باشد و ما را تا مکه ببرد. برای همین عجله داشتیم تا این پاسگاه گذرنامه را هر چه زودتر رد بکنیم. وقت گرفتیم، مأموران برای انجام امورات هر نفر حدود ده دقیقه وقت لازم داشتند. و در این سالن، که حجاج پروازهای دیگر هم بودند و شاید پانصد نفر می‌شدند، معلوم نبود کی نوبت به ما برسد. رفتیم جلو به یکی از مأموران گفتیم که در فرودگاه منتظر ما هستند و اگر اجازه بدهد کار ما را جلو بیاورد. مأمور که از دیدن گروه چهار نفره‌ای که هنوز احرام نکرده بودند تعجب کرده بود، گفت: "زود بروید که وقت احرام شما دیر می‌شود."

گذرنامه‌ها را دادیم، مشخصات ما ضبط شد و از سالن ترانزیت بیرون آمدیم. عجله ما بیهوده بود. از کاروان خبری نبود. چندی در فرودگاه صبر کردیم و قدری در فرودگاه گشتیم شاید رئیس کاروان را، که قرار بود دنبال ما بیاید، در فرودگاه پیدا کنیم. موفق نشدیم. یک تلفن به مکه زدیم. یکی از خدمتکاران کاروان پای تلفن گفت که کمی صبر کنید، به زودی به دنبال شما خواهند آمد. بله، صبر کنید: پس از سه ساعت و نیم و بیش از ده تلفن به کاروان، به اطلاع ما رساندند که اشتباه شده و کسی به دنبال شما نخواهد آمد و بایستی خودمان را هر طوری شده به مکه برسانیم.

اوقاتمان تلخ شده بود. رفتیم به سوی سازمان حج و زیارت ایرانیان در فرودگاه. بیشتر کاروانها رفته بودند. امروز روز آخری بود که حجاج اجازه ورود به عربستان را داشتند. تا ساعت یک بعد از ظهر. بعد فرودگاه برای مدت حج بسته می‌شد. گروه ما



هم در آخرین لحظات وارد شده بود. یک کاروان ایرانی را پیدا کردیم که قبول کرد گروه کوچک ما را تا مکه با خود ببرد. دو اتوبوس متعلق به این کاروان بود و هنوز چند جای خالی داشت. حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که سوار اتوبوس شدیم و برای من و یکی دیگر از همسفریهایم از وین عقب اتوبوس در بخش خانمها فقط جا بود. خانمها همه از اینکه دو مرد در بخش "آنها" نشسته بودند ابراز نارضایتی می کردند. دو نفر دیگرمان در بخش آقایان جا پیدا کرده بودند.

نارضایتی خانمها برایم قابل درک نبود: این اتوبوس، این چهار صندلی که به ما "قرض" داده بودند، برای گروه چهار نفره ما آخرین فرصت برای رفتن به مکه بود، اگر این را هم از دست می دادیم، دیگر رسیدن به مکه کار دشواری می شد. شاید وقتی "هدف" فراموش می شود، یک چنین موردی یک "مسأله" می شود که می توان حتی نارضایتی نشان داد...!؟

... موتور اتوبوس روشن است، تا چندی دیگر حتماً راه میافتیم. همه در اتوبوس منتظر نشسته ایم. ولی نمی دانم چرا حرکت نمی کنیم. دو ساعت و نیم در اتوبوس معطل هستیم تا بالاخره اتوبوس به حرکت در می آید. روحانی این کاروان به اطلاع می رساند که یکی از اعضای کاروان دیر وارد فرودگاه شده است و اجازه ورود به او نمی دادند تا بعد از دو ساعت و نیم بحث و گفتگو و رفت و آمد موفق شدند این یک نفر را وارد جده بکنند.

اتوبوس راه می افتد. ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر است. خدا را شکر، به "حرکت" درآمده ایم، حرکتی که تا پایان مراسم پیاپی ادامه خواهد داشت...

## میقات

بسوی مسجد جحفه می‌رویم. در این مسجد محرم خواهیم شد. جحفه میقات زائرنی است که از راه شام عازم مکه می‌شوند.

میقات؟ میقات : یک زمان معین برای یک مکان معین. اسم زمان بر مکان؟ عجیب است.

میقات: یک ملاقاتگاه. ملاقات با کی؟

میقات: یک زمان مشخص و یک مکان مشخص که "تو" با "خودت" روبرو می‌شوی. ملاقات با کی؟ با خودت! تو با خودت روبرو می‌شوی تا "من"ت را در بردی سخت خرد کنی، بشکنی، زیر پایت له کنی، هیچ و پوچش کنی...

دقیقاً نیمیدانم چند ساعت از جده تا جحفه در راه بودیم، حدود دو ساعت می‌شد. به مسجد جحفه می‌رسیم. در حالی که لباسهایم را در می‌آورم و محرم میشوم، صدها سؤال در ذهنم می‌چرخد:

اصلاً "من" یعنی چه؟ "من" کیست؟ "من" "خودم" را چگونه تعریف می‌کنم؟ با ظاهر؟ من آنچه هستم و دیگران ظاهراً می‌بینند؟ این ظاهر اینجا تغییر می‌کند و از بین می‌رود، ظاهر از "من" گرفته می‌شود: لباسی که نقابی روی شخصیت است، لباسی که نشاندهنده مقامی است، یک تیپی را معرفی می‌کند، لباسی که نشاندهنده موقعیت اجتماعی است، لباسی که تا به حال احترام، و شاید احترامهای بیجا، به همراه داشته است، این ظاهر، با از تن کردن لباس، از بین می‌رود و جای لباس روزمره را دو حوله سفیدرنگ ندوخته می‌گیرد. حوله‌های احرام مانند کفن است، و در کفن احساس تنگی می‌کنی، بله، لباس مرگ، و اینجا، اولین "لباسی" که در اولین مرحله باید به تن بکنی کفن. مرگ؟ زمانی که فرصت این دنیا به اتمام می‌رسد و همه به سوی او راهی می‌شوند. با احرام "من" ظاهری از بین

می‌رود، "من"ی که ساخته دیگران است، که اجتماع و محیط شکل داده است، و وقتی "من" از پیشم می‌رود، هم‌رنگ و هم‌دم و هم‌دل صدها نفر دیگر که در جحفه حاضر هستند، می‌شوم.

یک نگاه به اطراف خود می‌اندازم: همه زائران یک شکل، همه یک رنگ. فکر عجیبی در سرم می‌گذرد: اگر در همین لحظه بخواهم خودم را فقط به یک نفر دیگر معرفی بکنم، باید چگونه شروع بکنم؟ چه بگویم؟ معمولاً آدمها یکدیگر را چگونه معرفی می‌کنند؟ با اسم؟ با خانواده؟ با مکانی که زندگی می‌کنند؟ با تحصیلاتی که دارند؟ آقا یا خانم مهندس؟ دکتر؟ با شغلی که دارند؟ کارمند فلان شرکت؟ مدیر فلان مدرسه؟ با موقعیت اجتماعی؟ "من" همسر فلان کس؟ با مقدار پولی که دارند؟ با لوازمی که دارند؟ "من" همانی هستم که وضع مالیم خوب است و فلان ماشین زیر پایم است؟ معمولاً اینطور معرفی می‌شویم.

و اما اینجا، در این مکان، زندگی‌م را پشت سر گذاشته‌ام، ظاهرم از "من" گرفته شده است و همین بس که دیگر ندانم "من" کی هستم!

ولی "من" که فقط با ظاهر تعریف نمی‌شود. "من" یعنی مجموعه کارهایی که در طی عمرم انجام داده‌ام. خوب تا به حال چه کار کرده‌ای؟ در پی چه بوده‌ای؟ درس؟ کار؟ پول؟ امورات پیش پا افتاده زندگی؟ آره؟ دیگر چه کردی؟ هیچ؟ هیچ!

چرا در این لحظه این احساس به من می‌آید که تمام عمرم را بیهوده تلف کرده‌ام؟ چرا در همین لحظه، فکر می‌کنم که یک عمر در زندانی بوده‌ام و متوجه آن نبوده‌ام؟ چرا فکر می‌کنم با خودم غریب هستم؟ شاید چون در انتظار میعاد با "او" هستم...

ایتقدر با خودم غریب شده‌ام که به خودم "من" نمی‌گویم، با این غریبه‌ای که "خودم" باشم با لحن "تو" صحبت می‌کنم. افکارم همه یک گفتگو بین "من" و "تو" شده است. هر چه بیشتر از "من" تعریف می‌کنم، آن غریبه، غریبه‌تر می‌شود.

براستی این "من" باید خرد شود و این غریبه را باید شناخت!

بگو، آیا در کنار همه مشغله‌های زندگیت، در کنار همه "کارهایت" حتی یک گام هم بسوی خدایت برداشته‌ای؟ فرصت داشته‌ای که:

سوره بقره (۲) آیه ۱۵۲ - پس مرا یاد کنید [تا] شما را یاد کنم و شکرانه‌ام را به جای آرید و با من ناسپاسی نکنید

یا وقت نداشته‌ای؟ و یا فراموش کرده‌ای؟ در این آفتاب سوزان ناگهان احساس سرما می‌کنی، تو را ترس فرا می‌گیرد.

ترس؟ بله ترس، خدا تو را دعوت کرده و تو دست خالی آمده‌ای، یک عمر خاطره را به یاد می‌آوری، همه پوچ، بی‌ارزش، بی‌فایده، یک عمری که با میلیونهای دیگر فرقی نمی‌کند، عمری که اجتماع، صنعت و اقتصاد شکل داده و وادار به زندگیش کرده است، عمری که شاید به دلخواهت نگذشته است، هدفها و مقصدهای اعلا می‌شناختی، ولی برای رسیدن به آنها فرصت نداشته‌ای، "زندگی" تو را سرگرم کارهای دیگری کرده بود. عمرت مثل یک فیلم کوتاهی از جلو چشمت می‌گذرد و از تماشای این فیلم حوصله‌ات سر می‌رود، از بعضی از صحنه‌هایش خجالت می‌کشی، از دیدن بعضی دیگر صحنه‌ها ناراحت می‌شوی، می‌بینی که موقعیتها که خدایت برای رسیدن به او جلو پایت گذاشته بود به کار نگرفته‌ای، از آنها استفاده مطلوب نکرده‌ای، و اکنون که اینجا ایستاده‌ای، در میقات، در چند کیلومتری مکه، در چند کیلومتری خانه خدا، جایی که می‌خواهی خدایت را ملاقات کنی، متوجه می‌شوی که همه این موقعیتها را تلف کرده‌ای، لحظه‌های زندگی بی‌ارزش، عمرت بی‌فایده! تا به حال در پی چی بوده‌ای؟ اینطوری می‌خواهی سوی خدایت بروی؟!

دعوتی را پذیرفته‌ای و دست خالی آمده‌ای... ترس دارد... و شرم دارد!

اینجا میقات است. فیلمی که اسمش زندگی است و نتیجه‌اش عمر، به پایان نرسیده است. هنوز این فیلم ادامه خواهد داشت و هنرپیشه و کارگردانش خودت هستی:

بگو لبیک: به فرمانم، بکن از هر چیزی که تو را پایبند و گرفتار کرده، پایبند به زندگی، بکن از هر چیزی که برای تو دیوارهای ندیدنی زندان ساخته است، دست و پاهایت را بسته است، زنجیر زده است و مانع پرواز تو به سوی او، آن سوی بی‌سو، شده است، سرگرم مسائل پیش پا افتاده بی‌ارزش کرده است، از حرکت بازداشته‌ات، از حرکت به سوی او، بیدار شو از یک خواب طولانی، که تو در راه و مانده‌ای...

بگو لبیک: به فرمانم، تا دعوتی را که شنیده‌ای به قلبت رسوخ کند، تا به تو قوت بخشد، تا برای گام برداشتن در راهی که در پیش داری مطمئن بشوی.

بگو لبیک: به فرمانم، بگذار این دعوت و بانگ الهی تو را به حرکتی وا دارد، حرکتی که هم اکنون شروع می‌شود و دیگر هیچ گاه پایان نخواهد و نباید بیاید، حرکتی که تو را با هر قدم به خدایت نزدیکتر و تو را خدایی‌تر می‌کند.

صدای دعوت شنیدنیست، و وقتی می‌شنوی، فکر می‌کنی که به تو الهام شده است، در خواب می‌شنوی، یا به دلت می‌نشیند، یا به قلبت، به شدتی که انگار با گوشه‌های شنیده‌ای، احساس عجیبی است، خوشحالی و شادی و هیجان آمیخته با ترس. باز هم ترس؟ آری، چون نمی‌دانی چه پیش خواهد آمد، این حرکتی را که شروع خواهی کرد، این راهی را که طی خواهی کرد، چگونه است، چگونه باید رفت، آمادگیش را داری یا نه و آن سوئی که می‌روی کدام سو است؟ آن سوی بی‌سو... یعنی چه؟

بانگ "لبیک اللهم لبیک..." همه جا را فرا گرفته است. دوباره به خود می‌آیی: نگاهی به اطراف می‌اندازی و صدها نفر سفیدپوش می‌بینی که همزمان دعوت خدا را پاسخ می‌گویند و اینجاست که کم کم متوجه می‌شوی: تو "به حج" آمده‌ای، و این

فرق می‌کند با سفر کردن، که سفر را برای دیدن کسی یا مکانی می‌روی؛ حج فرق می‌کند با زیارت کردن، که هر زیارتی را مقصدی است؛ نه، نه سفر کرده‌ای و نه برای زیارت آمده‌ای، بلکه "حج" کرده‌ای: یعنی "قصد" کرده‌ای، قصد این مکان را. از زندگی برای مدتی بریده‌ای تا دعوتی را بپذیری: خدا تو را صدا کرده است، تو را به اینجا فرا خوانده است، انتظارت را می‌کشد و برای "دیدن" تو بیتابی می‌کند.

یک راه بلند و آموزنده، راهی پر از امتحانات.

قرآن با نام "الله" شروع می‌شود و با کلمه "ناس" ختم می‌شود، این راهی که می‌خواهی بروی با ناس شروع می‌شود و با الله تمام می‌شود:

در هر قدمی که بر می‌داری، با هر گامی که در این راه به سوی خدا بر می‌داری، صفات الهی به خود می‌گیری:

در اولین مرحله، در آغاز این راه بلند، "من" باید از بین برود، در آغاز حج باید خودت را فراموش بکنی، از خود بیخود شوی، باید آنچه که پیش از این بودی فراموش کنی: مقامت را، کارت را، موقعیت اجتماعیت را، موقعیت خانوادگیت را، همه را رها کنی، حتی همسرت به تو "حرام" می‌شود.

وقتی همه این ارزشهای مصنوعی را از خود دور کردی، جا را برای ارزشهای حقیقی باز می‌کنی، می‌توانی ارزشها را از نو تعریف و برای وفای به آنها از نو کوشش بکنی.

در میقات دو رکعت نماز می‌خوانی، نماز میقات... و نمازت یواش یواش معنی دیگری، معنی حقیقیش را پیدا می‌کند؛ دیگر نماز آن "بار به دوش نیست که بخوانی و از خیالش راحت بشوی"؛ این نماز یادآور راه تو است، یاد آور صراط‌المستقیم، یاد آور آن است که هنوز توشه‌ای برای راهت نداری، یاد آور آن است که تو هیچی و "او" همه چیز؛

این راه بلند با دو رکعت نماز شروع می‌شود...

اینجا متوجه می‌شوی: آخر راه خدا است، و اول راه یاد خدا، یاد خدا که:  
 ... آگاه باشید با یاد خدا دلها آرام می‌گیرد. برای طی کردن این راه  
 نیاز به خلوص قلبی داری، هیچ چیزی نباید حواست را پرت کند، تا راه را گم نکنی.  
 در میقات تو "خودت" را جا می‌گذاری؛ "من" اجازه ورود به مکه را ندارد، باید  
 هیچ بشوی، هیچ!

احرام کرده‌ای و بر تو چیزهایی حرام شده است. این حرامات به تو کمک  
 می‌کنند تا حواست فقط به راحت باشد.  
 به آینه نگاه نکن: تا به یاد "خودت" و ظاهر و آنچه را که بودی نیفتی.  
 سرت را نپوشان: بگذار این آفتاب، که گویا آفتابی دیگر است، این "نور" الهی بر  
 تو بتابد.

عطر و کرمِ زن: حتی بو(ی خوش) هم نباید تو را به یاد "خود" بیاندازد.  
 ناسزا مگو، غیبت نکن، دروغ نگو و قسم هم نخور: با چه اجازه‌ای قسم  
 می‌خوری؟ صاحب حق خودش اینجا حاضر است و حکم و داوری می‌کند!  
 پشت پایت را نپوشان: عظمت راهی را که در پیش داری احساس کن؛  
 مو از بدنت نکن، کاری نکن خونت راه بیفتد: بدنت را آزار نده؛  
 حیوانی را مترسان، گیاهی را از زمین مکن: آزارت به کسی و چیزی، حتی گیاه  
 نباید برسد؛

با همسرت نزدیکی نکن: همسرت دیگر متعلق به تو نیست، به تو نامحرم شده  
 است، همسرت هیچ شده و نیست شده؛  
 و خواهران: رو مگیرید!

در احرامی و ظاهر همه برادران و ظاهر همه خواهران یکی است. دیگر دوست را  
 از غریبه باز نمی‌شناسی، دوستی را به جای غریبه، و قشنگتر، غریبه‌ای را بجای  
 دوست می‌گیری؛ در میقات از خود بیخود می‌شوی: دیگر تو دانشجوی فلان رشته

نیستی، رئیس فلان شرکت، کارگر فلان کارخانه، و بقول شریعتی آن "گرگ، موش یا میش" نیستی، که زندگی روزمره و اجتماع، تو را به یکی از این سه شکل در آورده است؛ رها شو، در میقاتی، اینجا می‌توانی، می‌خواهی بروی بسوی خدایت، خودت را آماده کن!

تا غروب در جحفه هستیم. نماز مغرب را در جماعت و نماز عشاء را در جمعی کوچکتر می‌خوانیم، چرا که اهل تسنن نماز مغرب و عشاء را به وقت‌های معین و جدا از هم می‌خوانند. گروهی از حجاج تعصب خاصی در اعمال خود نشان می‌دهند، گویا با هر کاری که می‌کنند می‌خواهند نشان بدهند که شیعه هستند و کارهایشان با سایر حجاج "فرق" می‌کند. پس از نماز مغرب دست جمعی با سر و صدای خاصی به نماز عشاء می‌ایستند. کمی مشاهده‌شان می‌کنم، پشت حوله احرامشان با چاپ رنگی آبی بزرگ "لبنان" نوشته است.

اینجا دوباره مسئله شیعه و سنی، دوباره نمایش فرقه‌ها و تفاوتها. حیف! در گوشه‌ای نماز عشاء را می‌خوانم و از مسجد بیرون می‌روم. صدها نفر، همه یک رنگ، همه لبیک می‌خوانند و بسوی اتوبوسها می‌روند.

اتوبوس ما هم به راه می‌افتد. روحانی کاروان می‌گوید که احرام کردن به پوشیدن لباس احرام نیست، بلکه به گفتن لبیک هست. چندی بعد بانگ "لبیک اللهم لبیک..." بلند می‌شود ولی خیلی زود آرام می‌گیرد؛ شاید خستگی فرصت نمی‌دهد و شاید هم این چند بار "لبیک" گفتن برای انجام وظیفه است؟

لبیک گفتن در پرواز عمان به جده، در پروازی که همه مسافران بی‌وقفه لبیک می‌خواندند، واقعاً عظمتی خاصی داشت، لبیک گفتنها از صمیم قلب بود، بیتابی "دیدار با خدا" را در همین لبیک گفتنها احساس می‌شد. با لبیک گفتن در اتوبوس خیلی فرق می‌کرد، در لبیک گفتن ما بیتابی "بار انجام وظیفه از دوشها برداشته شود" احساس می‌شود... چرا؟ مگر حج فقط به معنی انجام دادن تعدادی از حرکات و دعاهای اجباری است که اگر اشتباه و یا نادرست انجام داده شوند حج باطل می‌شود؟



اگر لبیک خواندن‌ها اشتباه تلفظ شود حج باطل می‌شود یا اگر نیت و معنی و مفهوم لبیک گفتن‌ها فهمیده نشود؟

اگر مفهوم و مقصود اعمالی که انجام می‌دهی، نفهمی، هر چند هم که از نظر فنی و تکنیکی اعمالت را درست انجام داده باشی، از حج چه بهره‌ای برده‌ای؟ مگر در این صورت حجت باطل نیست؟ مگر لبیک گفتن به معنی این نیست که زندگی که می‌شناختی، راه و چاهش را بلد بودی، زندگی که به آن دلبسته بودی، همه را رها کرده‌ای، حتی همسری را که عشق می‌ورزیدی رها کرده‌ای، تا دعوت خدا را بپذیری؟

نیت لبیک زانو زدن به دعوت خداست، به خواهش خدا برای دیدن تو، و اگر نیت لبیک را درک کنی، حتماً از صمیم قلب خواهی گفت و نه از روی انجام وظیفه!

## در راه مکه

در راه مکه هستیم، می‌دانی تا ساعاتی دیگر مهمان خانه خدا خواهی بود! خودت را آماده می‌کنی؛ سعی می‌کنی هر لحظه را با قلبت هم درک کنی. قلب؟ بله قلب، اینجا قلبت شروع به کار کردن می‌کند. قلب: منزل عشق، تعبیرگاه زیبایی، گذرگاه بین دل، که جای وجدان است، و عقل، که خانه منطوق است.

قلب: مترجم احساسات، نیروگاه برای حرکت، نورافشان راحت. اینجا به قابلیت‌های قلبت پی می‌بری. تا به حال از قلبت غافل بوده‌ای، قلب تو از روی عادت می‌تپید، فقط از عقلت کمک می‌گرفتی، عقلی که هر واقعه‌ای را منطقی بررسی می‌کند، دنبال دلیل و علت می‌گردد، و اگر دلیل و علتی پیدا نکند، خیلی راحت یک واقعه را انکار می‌کند، پرده‌ای جلوی چشمت می‌نهد و کورت می‌کند.

اینجا قلبت شروع به کار کردن می‌کند، این نیروگاه، این نورافشان، این پاسگاه؛ حرفهای خوب و تازه‌ای در گوشت زمزمه می‌کند، تعجب می‌کنی که چرا پیش از این، این بانگ، این صدا را نشنیده‌ای؟ دنیا و زندگی که پشت سر گذاشته‌ای بار دیگر به یاد می‌آوری و بررسی جدیدی می‌کنی و... وای، تو تا به حال فقط زندگی کرده‌ای، دلیل "بودنت" فقط "موجودیتت" بوده، هر ثانیه زندگیت، هر لحظه عمرت را منطقی "برنامه ریزی" کرده بودی، برای خودت کار و مشغله درست کرده بودی، زندگیت فقط بوده کار، کار، و برای استراحت کردن و گریز از کار، مصرف، مصرف، مصرف... کی فرصت به قلبت داده بودی؟ کی وقت داشته‌ای به حرفهای قلبت گوش بدهی؟

رها کن این زندانِ زندگی را! اگر بخواهی می‌توانی!

رها کن، به قلبت گوش فرا ده، اینجا عقلت کارساز نیست، بخواهی فقط از عقلت کمک بگیری، در راه می‌مانی، هیچ چیز را نمی‌فهمی، میان تهی برمی‌گردی، بگذار قلبت هم "فکر کند و بسنجد"، قلبت با منطق نمی‌سنجد، بلکه با عشق، عشقی که از وجودش بیخبر بوده‌ای، نه از آن عشقهایی که در تلویزیونها تبلیغ کرده‌اند، نه از آن عشقهایی که در کتابها نوشته‌اند، نه از آن عشقهایی که در شعرها سروده‌اند و نه از عشقهایی که بهاران به سراغت می‌آید، نه نه، این عشق فرق می‌کند، عشقیست که به شب‌زنده‌داری و می‌دارد، عشقیست که همه کینه‌ها، عقده‌ها، دشمنیها، تکبرها، غضبها و نفرتها را از بین برده و دوستی و مهربانی و شادی و برابری و برادری را جایگزین کرده، قلبت نورافشانی است، که به هر سوئی که نگاه می‌کنی "او" را به تو نشان می‌دهد، وجود "او" را احساس می‌کند:

بقره (۲) آیه ۱۱۵- و مشرق و مغرب از آن خداست پس به هر سو رو کنید آنجا روی [به] خداست آری خدا گشایشگر داناست

اینجاست که قلباً معنی این آیه را می‌فهمی، به هر جا نگاه کنی، به هر طرف، به هر گوشه و کناری، چشمت به هر جا که بیفتد، به "مشرق" یا به "مغرب"، به چپ یا به راست، همه جا خداست. با عقلت هم می‌توانستی اینطور درک کنی؟

"او" همه جا را فرا گرفته، "او" آمده به استقبال تو و تو را تا خانه‌اش همراهی می‌کند!

چه زیبا، چه ساده: به محضی که از خود بیخود شدی، خودت را در میقات جا گذاشتی، جا برای عشق باز شد.

عشقیست که هر که را که می‌بینی، بی‌اراده لبخندی هدیه‌اش می‌کنی، اینجا همه لقبها از بین رفته‌اند، دیگر اینجا کسی دکتر یا مهندس نیست که به لقبش بنازد و تو احساس حقارت کنی، اینجا همه یک لقب دارند: "حاج" و یک هدف: آن سوی بی‌سو...

عشقیست که تو را به همصحبتی با غریبه‌ای که نمیشناسی وا می‌دارد.

عشقیست که نشان می‌دهد که اینجا فقط اسلام هست و توحید و دیگر هیچ!

عشق همیشه و همه جا هست، چون خدا همیشه و همه جا هست، ولی تا باورش نکنی، تا یک لحظه با تمام وجود به او گوش فرا ندهی، نمی‌توانی از صمیم قلب بطلبیش، غافل از عشق پیر می‌شوی، فرسوده می‌شوی، شکسته می‌شوی، می‌میری....

مانند پیروی که می‌گفت: من که اکنون پیر شده‌ام، دیگر نمی‌توانم عاشق بشوم، عشق و مهر و محبت بورزم و جواب شنید که: تو هرگز عاشق نبوده‌ای که پیر شده‌ای!

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق      ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چند ساعتی نیست که پا به این خاک گذاشته‌ای، اینطور افکارت زیر و رو شده است، احساسات را نمی‌فهمی و تعبیرشان برایت مشکل شده است: شوق و خوشحالی و هیجان و ترس و مهر و محبت و غم و شادی و افسوس و امید همه با هم، آمیخته در هم، در یک لحظه...

نمی‌دانی این احساسات را چگونه تفسیر بکنی، اصلاً نمی‌دانی این همه احساسات را چگونه همزمان "احساس" و درک بکنی. فرصت می‌خواهد، تا زبان قلبت، این تعبیرگاه احساسات، را بفهمی. فرصت و حوصله و همت. چند ساعتی بیش نیست که پا به این خاک گذاشته‌ای و با "خودت" و "زندگی" پیشین خود اینطور غریب شده‌ای.

چند ساعتی بیش نیست که به این خاک پا گذاشته‌ای و اینهمه سؤال در ذهنت می‌چرخد و هنوز برای هیچکدام جوابی قانع کننده نداری. قلبت را مراقب باش. خوب به حرفهایش گوش بده، در او رفیق و همراه خوبی یافته‌ای و نمی‌دانی!

... نمی‌دانم ساعتی که در راه هستیم چگونه می‌گذرد. در عمق افکارم هستم که به پاسگاهی می‌رسیم. گویا اینجا گذرنامه‌ها را می‌گیرند و هنگام خروج از مکه دوباره پس می‌دهند. مقداری معطل می‌شویم. کارمندان پاسگاه با حوصله و با دقت کار می‌کنند. مأمور مسئول تا کار اداری کاروان را تمام نکرده است از کنار رئیس کاروان دور نمی‌شود. امورات به مشکل خاصی بر نمی‌خورد. یک زنگ کوتاه به رئیس

کاروان خودم می‌زنم و قراری را در مکه می‌گذارم. امیدوارم اینبار واقعاً به دنبال گروه کوچک ما بیاید.

اتوبوس دوباره به راه می‌افتد. چند دقیقه بعد وارد شهر مکه می‌شویم. ناگهان قلبت تندتر می‌تپد، این شهر تاریخ نوشته است، این شهر با تو حرف می‌زند، در هر گوشه و کنارش داستانی نهفته است، این جا خانه‌ای بنا شده است، یک خانه کوچک که تمام عالم در آن جا دارد، ای حاج، به "خانه‌ات" خوش آمده‌ای...

## مکه

به خانه رسیده‌ای.

خانه: جایی که احساس امنیت می‌کنی، یک پناهگاه، یک آسایشگاه، جایی که امید برگشت به آن را داری، جایی که دوست داری وقتت را در آنجا سپری کنی، اولین جایی را که هنگام دلشکستگی و دلگرفتگی جویا هستی.

شب دیروقت به مکه می‌رسیم. فکر می‌کنم ساعت یازده شب است. یک نفر از کاروان ما سر قرار منتظر ما است. نخست، همسفریهایم را به منزلگاه می‌برد. در این فاصله من منتظر کیف و چمدانها هستم. چندی طول می‌کشد تا بار ما از سقف اتوبوس پایین آورده شود. چمدانهای کل اعضای کاروانی که تا مکه با هم بودیم یک دست سبزرنگ است. پیدا کردن لوازم خودمان کار سختی نیست، چون رنگ کیفهای ما فرق می‌کند. نماینده کاروان خودمان با یک خودرو بزرگ برمی‌گردد و بارها را به منزل می‌بریم. تا به منزل می‌رسیم نیم شب شده است.

رئیس کاروان و سایر خدمتکاران خوشآمد می‌گویند. حقیقتش را بگویم، حواسم خیلی به پیرامون خودم نیست. می‌خواهم هر چه زودتر به خانه خدا بروم.

ولی اول همگی شام می‌خوریم. هنگام شام متوجه می‌شوم که حدود دو روزی است که درست غذا نخورده‌ام. و دو سه روزی هم هست که درست نخوابیده‌ام. یکی

از خدمتکاران کاروان معتقد است که شب را استراحت کنیم و صبح روز بعد برویم برای انجام اعمال.

روز بعد؟ نه! هرگز! قبول نمی‌کنم! تا فردا طاقت نمی‌آورم! چگونه می‌شود؟ دلم دارد پر پر می‌زند، این عشق هر چه خستگی است از تنم گرفته، تا فردا من که خوابم نمی‌رود، باید همین الان بروم به خانه خدا...

و بلاخره راه می‌افتیم؛ بسوی مسجدالحرام. یکی از خدمتکاران یک تاکسی می‌گیرد و... بسم‌الله، می‌رویم...

... به مسجد که نزدیکتر می‌شویم، خیابانها پیاپی شلوغتر می‌شود، قلبت تندتر می‌زند، بی‌تابی می‌کنی، دیگر صحبتها و گفتگوی اطرافیان را متوجه نمی‌شوی، تمام احساس پنج‌گانه‌ات در حس جدید ششمی، در قلبت، در عشق، جمع شده است، و نه دیگر با دو چشمانت می‌بینی، با تمام وجودت می‌بینی و احساس می‌کنی...

پاهایت خود به خود تو را می‌برند، اصلاً احساس غریبی نمی‌کنی، انگار هر کوچه و پس کوچه این مکان را می‌شناسی، بله، خانه خودت را "بازمیشناسی"، خانه‌ای که به آن پشت کرده بوده‌ای، خانه‌ای را که ترک کرده و امید بازگشت به آن را از دست داده بوده‌ای، خانه‌ای را که می‌شناسی، خوب هم می‌شناسی، صاحبخانه را خوب می‌شناسی، ولی مدتها با هم حرفی نمی‌زدید، تو مشغول خودت و زندگی و کارهایت بوده‌ای و سراغی از این صاحبخانه، از صاحب دل، نگرفته‌ای، تا یک روزی تو را به خانه‌اش دعوت کرد، دل را به دریا زدی و دعوت را پذیرفتی، چون احساس دلتنگی شدیدی می‌کردی، دلتنگی که با دیدن هیچ کس و هیچ جایی برطرف نمی‌شد؛ این صاحبخانه از محل سکونتت تا در خانه‌اش بدرقه‌ات کرده، و اکنون در خانه‌اش را به روی تو باز کرده است و از دیدنت خوشحال است.

تو "خانه خود" را باز می‌شناسی، یار همیشگی‌ت را باز می‌شناسی...

وارد مسجد می‌شوی، بیتابی به اوج خود رسیده است، تک تک سلولهای بدنت انتظار ملاقات مربی، یار، همراه، دوست، معشوق، محرم رازهایت، و... آفریننده‌ات! را می‌کشند.

و ناگهان... چشمت به خانه خدا می‌افتاد، به کعبه، و به سجده می‌افتی، به سجده‌ای نشان دهنده شکر، که تو باز آمده‌ای؛ سجده‌ای نشان دهنده غمت، که چرا با دوستت غریب شده بودی، که چرا این پل دوستی را دیر طی کرده‌ای، و سجده‌ای نشان دهنده امیدت، که از این به بعد هیچ چیزی بین تو و معشوقت قرار نخواهد گرفت؛ تو باز آمده‌ای که این را ثابت کنی...

### کعبه

تو برای اثبات دوستیت، برای اثبات عشقت، راه طولانی و بلندی را طی کرده‌ای، خسته شده‌ای، چند روز است که سیر نخوابیده‌ای؛ چشمهایت را به هم می‌مالی تا باور کنی:

خانه خدا همین است؟ چند تا سنگ روی هم چیده شده، به شکل یک مکعب، خیلی ساده، رویش یک چادر سیاه؛ نه حرمی از طلا، نه ضریحی از نقره، نه کاشی کاری زیبا، نه آینه کاری، نه گچبری، هیچ! چند سنگ روی هم چیده شده... همین! این چند سنگ مقصد حرکت طولانی و خسته کننده است؟

مقصد؟ حرف از مقصد می‌زنی؟ دقت کن! نیامدی مسافرت که مقصدی داشته باشی، و نیامده‌ای زیارت کسی، بلکه حج کرده‌ای: " قصد " خانه خدا، یعنی همین جا را، همین چند تا سنگ روی هم چیده شده را، کرده‌ای: آن سوی بی‌سو...

لحظه‌ها می‌گذرند و پیاپی به زیبایی خاص این مکان پی می‌بری: اندکی زمان که می‌گذرد، متوجه می‌شوی که زیبایی خانه خدا از مال این دنیا نیست، از طلا و نقره و آینه کاری و گچبری نیست، نه، بلکه زیبایی خانه خدا به مردمی هست که در این

مکان حضور دارند، زیباییش به لبیک گفتن هزاران هزار مردم به دعوت خداست، زیباییش به هزاران نفری هست که در حال طواف هستند، به پویایی که در اثر طواف دارد، به این حرکت بی‌وقفه به دور خانه، حرکتی که نیرو از صمیم قلب، از عشق، از ایمان گرفته، حرکتی در راه و بسوی توحید.

واژه "برو گم شو" فقط در این مکان معنی مثبت و خوبی دارد: می‌روی و گم می‌شوی در این موج توحید، در این حرکت توحیدی، بسم‌الله، برو، از حجرالاسود حرکت را شروع کن، از سنگی که گویند از آسمان (یا آسمانها) فرود آمده است و نشانه دست راست خداست بر روی زمین، خدا دستش را بسویت دراز کرده و منتظر است که دست در دستش بگذاری و با او بیعت کنی.

بیعت؟ یک قرارداد، یک معامله، یک پیمان، یک عهد، یک قول.

متن قرارداد مشخص است: به رابطه تو و خدایت اهمیت بده، به دوستیت وفادار باش، یعنی به او و به "خودت" وفادار باش، برای دوستی با او زنجیرهای زندانی‌زدگی را بشکن، از کارهای نادرست با ارزشهای غلط دوری کن، حرص، افزون‌طلبی و قدرت‌طلبی را از دلت دور کن، نیت حق را جایگزین کن، راهت، صراط‌المستقیم، را گم نکن، هدف را فراموش نکن، به فعالیت‌های انگیزه‌پاک بده.

محضر همه خوبی، همه پاکی، همه عشق، انگیزه و نیت‌های حق؟ همان دوستی که با او بیعت می‌کنی. با بیعت با او تمام بیعت‌هایی که قبل از این بسته بوده‌ای لغو می‌شوند، نیست می‌شوند، نابود می‌شوند.

پس چرا معطلی؟ می‌دانی که به پیمان‌ت باید وفادار باشی؟ و این سخت به نظر می‌رسد؟

پیش از این با "زندگی" بیعت کرده بودی؟ مطیع آن چیزی بوده‌ای که زندگی جلو پایت می‌گذاشت: مقام، پول، عزت و احترام، کار، درس... متن بیعت تو با زندگی اینهاست؟ و از بیعت با خدا می‌ترسی، چون مسئولیت، وفاداری و صداقت به همراه دارد و نیاز دارد، متن پیمان‌ت با خدا اینهاست؛ دیگر انگیزه فعالیت‌های پول



فراوان، مقام و عزت و احترام نیست، نه، اینجا می‌بینی: راه بسوی خدا، از مردم می‌گذرد، اگر می‌خواهی به خدا برسی، باید با جمعیت مردم برسی، "سبیل‌الله" از "سبیل‌الناس" می‌گذرد، درس بخوان، کار خوب بدست بیاور، پول فراوان هم کسب بکن، ولی مسئولیت اجتماعیت را فراموش نکن، مسئولیتی که نسبت به ناس، و در نتیجه نسبت به خود و به الله داری، فراموش نکن، و خودت را گرفتار کسب مقام و عزت و احترام و انبار کردن مالت نکن، در راه خدا انفاق کن، از مالت یا از علمت، و اگر هیچ کدام را نداری، از صداقت، از پاکیت، از درستیت،... و خود به خود به مقامی بالا نزد خدا خواهی رسید!

برو، منتظر نمان:

سوره النساء (۴) آیه ۴۰ - در حقیقت خدا هم وزن ذره‌ای ستم نمی‌کند و اگر [آن ذره کار] نیکی باشد دو چندانش می‌کند و از نزد خویش پاداشی بزرگ می‌بخشد

بیعت کن، با خدا، و بیعت‌های غلط پیشین با دنیا را بشکن، زیر پا بگذار، و شروع به حرکت کن، از حجرالاسود شروع کن، دست راستت را در دست خدا بگذار، الله اکبر، و ... رها شو، از "بودنت" و آغاز کن "شدنت" را.

## طواف

مقصد؟ پایان یک حرکت، نتیجه یک تکاپو، رسیدن، آسایش... و بعد؟ اتمام حرکت، رکود، ایستادن، سکوت...

نه، کعبه مقصد حج تو نیست، پایان حرکت نیست، بلکه یک نشانه است تا راه را گم نکنی. اکنون باید به راحت ادامه بدهی، حرکت کن، اینجا فقط حرکت معنی دارد، اگر بایستی، یک تماشاچی بیش نیستی: فقط می‌بینی و هیچ نمی‌فهمی، اگر بایستی، می‌توانی تعداد سنگهای کعبه را بشماری، می‌توانی ابعاد کعبه را اندازه بزنی... برای این کارها آمده‌ای؟

نه! باید خودت را بیاندازی داخل این موج مردم که در حال "حرکت"، در حال طواف به دور خانه هستند، کعبه "مقصد" نیست، اینجا "آن سوی بی‌سو" است، یک "سوئی" که خود "سوئی" ندارد ولی به هر "سوئی" اشاره می‌کند:

...

سوره بقره (۲) قسمت دوم آیه ۱۱۶- ... هر چه در آسمانها و زمین است از آن اوست [و] همه فرمانپذیر اویند

شاید شکل مکعب خانه خدا اشاره به همین باشد: به چهار طرف زمین و آسمانها نشان می‌دهد، از هر طرفی بروی، به هر سوئی بنگری، آنجا خداست، آنجا از آن اوست، به هر طرف بنگری، آنجا خانه خداست، آنجا خانه توست.

چند سنگ روی هم چیده شده: تا هدف فراموش نشود! تا راه گم نشود!  
یک مکعب بی‌سو: تا همه عالم در این خانه جا داشته باشد.

یک طرح ساده: اینجا ضریحی نیست که بسویش بشتابی، دست بزنی و بوسه کنی و بایستی و گریه کنی، و اگر در خانه خدا هم اینطور رفتار کنی، کعبه پرستی کرده‌ای، برای "زیارت" کعبه آمده‌ای و "حج" نکرده‌ای!

طواف: حرکتی دینامیکی به دور خانه خدا، به دور کعبه؛ یک حرکت دست جمعی، فرمان است، فرمان الهی، باید جزئی از این موج بزرگ مردم بشوی، خودت را گم کنی، "ما" جای "من" را بگیرد، می‌خواهی فرمان الهی را اجرا کنی، می‌خواهی به خدایت نزدیک شوی، تنها نمی‌توانی، فرمان الهی در جمع اجرا می‌شود، راه بسوی خدایت از ناس، از مردم، از اجتماع، می‌گذرد.

متوجه شدی؟ "سبیل الله" از "سبیل الناس" می‌گذرد!

طواف: حرکتی به دور خانه خدا، هفت دور، و از حجرالاسود شروع کن، بیعت کن، پیمانت را ببند و برو.

نظم حرکت را رعایت کن، فقط به جلو نگاه کن: آنچه گذشت، گذشت، در توان تو نیست که تغییر بدهی، فقط به جلو نگاه کن، مواظب باش که آنچه را در پیش داری درست انجام بدهی.

طواف: حرکتی در جمع، حرکتی با جمع: ولی باز باید نظم را رعایت کنی: راهی را که داری طی می‌کنی، باید قاطعانه بروی: محکم قدم بردار؛ نه کسی باید تورا براند، و نه کسی را بگیر تا تو را با خود ببرد.

طواف: حرکتی که با نظم باید انجام شود، شانه چپت باید همیشه رو به کعبه باشد، نگذار جمعیت تو را هر لحظه به یک سوئی ببرد، راهی که داری طی می‌کنی، باید کاملاً مشخص باشد، بله، محکم و قاطعانه قدم بردار!

در جمعی که شاید هزاران نفر در یک محیط کوچک طواف می‌کنند، رعایت این نظم دشوار بنظر می‌رسد؛ اگر تماشاجی باشی و بخواهی همه چیز را منطقی بررسی کنی: بله، ولی...

... ایمانت تو را تا اینجا آورده است، و

اکنون بخش عمل رسیده است، باید به فرمان الهی "عمل" کنی، تا به "ایمانت" معنی

بدهی. برو! قطره‌ای در این موج حرکت شو و ببین که چه راحت است، "عمل" از "بررسی" آسانتر و ساده تر است: اگر بخواهی!  
طواف، عملی که زمینه‌اش ایمان است و ایمانی که نتیجه‌اش عمل.

... بسوی حجرالاسود می‌روم تا طواف را شروع بکنم، ناگهان صدای خدمتکار کاروان را می‌شنوم که درباره چگونگی طواف توصیه می‌کند: می‌گوید که سنیها بعد از هر دور که از جلو حجرالاسود می‌گذرند، دستشان را بسوی این سنگ بلند می‌کنند و الله اکبر می‌گویند، شما دستتان را بلند نکنید! و در ادامه: هر چند که بعضیها (سنیها؟) در تمام فضای مسجد طواف می‌کنند، ولی کارشان اشتباه است، شما حتماً بین مقام ابراهیم و کعبه طواف کنید!

وای خدا! وای، وای، وای! چه بگویم؟ ای کاش این حرفهای "نصیحتگرانه" را نشنیده بودم! دو قدمی خانه خدا، دو قدمی یک عمل بزرگ، دو قدمی طواف، که بزرگترین هدف و پیغام این عمل وحدت است این حرفها! بله آقای خدمتکار! وحدت! متوجه هستی؟ این اصل را تا به حال فهمیده‌ای یا نه؟ و در این لحظه تکلیف تعیین می‌کنی؟ فرق بین شیعه و سنی را در گوشم زمزمه می‌کنی؟ وحدت را می‌شکنی؟ دو نوع طواف تعریف می‌کنی؟ طواف سنی و طواف شیعه؟ می‌گویی دستم را بسوی حجرالاسود بلند نکنم؟ این نصیحت شماست؟ برای اینکه تأیید کنی که دست بلند کردن کار اشتباهی است، می‌گویی که کار سنیهاست! پس هر کار سنی اشتباه است؟ بیعت نکنم؟ اصلاً چه کار داری که چگونه بیعت می‌کنم؟ طوافم باطل می‌شود اگر نصیحت شما را رعایت نکنم؟ باز برای پافشاری به درستی حرفت، می‌گویی که طوافم باطل می‌شود. تا این حد حتی می‌روی؟ تعبیر شما از طواف مطلق و کاملاً درست است؟ کسی دیگر حق تعبیر ندارد؟ کسی دیگر اجازه فکر کردن ندارد؟ آقای خدمتکار! اگر در میقات دقت می‌کردی، می‌دید، متوجه می‌شدی، که نه "من" اینجا معنی دارد، نه "شما" اینجا معنی داری، نه شیعه و نه سنی، اینجا

"ناس" است و الله! اینجا، در این مکان، در خانه خدا، در خانه خودم، همه یکسان هستند، همه دعوت را پذیرفته‌اند، هر کس به نوبه‌ای، هر کس به طریقی، هر کس با مشکلاتی، ولی همه با یک هدف، با یک امید، و شما اینجا زحمات عده‌ای را تباه می‌شماری، این اجازه را به خودت داده‌ای، شما تکلیف معلوم می‌کنی یا خدا؟ شما حکم درست یا اشتباه را می‌دهی یا خدا؟ آقا جان! خدا که اینجاست! جلو دو چشمانت! شما چه می‌گوی؟

تعداد تفسیرها و تعبیرهای حج به تعداد حج‌جی است که اینجا هستند؛ هر کس طوری تعبیر می‌کند، هر کس به نوعی با خدایش راز و نیاز می‌کند، این اصل را شبان به موسی آموخت، موسی اشتباهی کرد، تعبیر خودش را به شبان تحمیل کرد و دل شبان شکست، و در برابر این اشتباه، آسمان سکوتش را شکست!

طواف را شروع می‌کنی، متن بیعت را به یاد می‌آوری و... الله اکبر! بیعت را می‌کنی!

آزادی! رهایی! شکستن زنجیرهای زندان! خار و ذلیل شمردن بیعت‌های قبلی! دور ریختن ارزشهای دروغین! تو اکنون آزادی! آزاد!

هفت بار دور خانه می‌چرخ، هر بار بیعت را از نو تأیید می‌کنی، هر بار به امر خدا زانو می‌زنی، هر بار از صمیم قلب به فرمان خدا اطاعت می‌کنی.

هر دور، نخست از حجر اسماعیل می‌گذری و سپس از آرامگاه هاجر. این آرامگاه را باید دور بزنی، عبور از وسط این محل ممنوع است. در کنار خانه خدا آرامگاه یک انسان؟ آرامگاه هاجر؟ تعجب آور است... جای فکر کردن دارد.

پس از هفت دور طواف، نماز طواف، دو رکعت است، روبروی خانه خدا می‌ایستی، سرت را بلند می‌کنی و احساس عجیبی به تو دست می‌دهد: یک عمر نمازهایت را رو به همین مکان می‌خوانده‌ای، وقتی می‌پرسیدی قبله به کدام طرف است، دنبال همین سو می‌گشتی، دنبال همین خانه که هم اکنون رو به رویت است،

همین خانه، که صاحبخانه‌اش خدای تو است و معمارش ابراهیم، که با دو دستهایش این مکان را به عنوان یک نشانه از توحید به امر خدا ساخت. در مقام ابراهیم، تکه سنگی را که ابراهیم زیر پایش گذاشت تا دیوار کعبه را بنا کند در یک ویتترین نگهداری می‌شود. فرورفتگی جای پای ابراهیم در این تکه سنگ دیده می‌شود.

در مسجدالحرام نماز خواندن، حال دیگری دارد، معنای دیگری دارد، هم راز و نیاز با خدایت، هم سیری در تاریخ، همدل و همصدا شدن با بزرگان دین، با ابراهیم، با زن باوفایش هاجر، با پسر عزیزش اسماعیل؛ با پیامبرت محمد، با علی، با فاطمه، دختر محبوب پیامبر. این مکان داستانهایی برای گفتن دارد، گوش فراده تا بشنوی...

تو رو به روی خانه خدا؛ جلوی تو، هزاران نفر در حال طواف، نماز تو رو به مردم، و رو به خانه خدا، بله، "سبیل‌الله" از "سبیل‌الناس" می‌گذرد!

## سعی

پس از طواف و نماز طواف، مرحله دیگری را می‌گذرانی. در این مرحله نقش هاجر را به خود می‌گیری: به فرمان خدا، یک مادر وفادار به پیمان، به بیعتش، یک زن با ایمان و مظلوم، به این مکان، به این بیابانی که زمانی اینجا را در بر گرفته بوده است، می‌آید، در آغوشش تمام دارایی او از این دنیا، همه امید و عشقش: یک پسر نوزاد، گریان، خسته، تشنه.

فرمان است: ای ابراهیم، تو و همسرت به این فرمان سخت خدا باید گردن بنهید، ای ابراهیم باید زن و بچه‌ات را در این بیابان سوزان وحشی، که گیاه هم از رویدن در آن می‌هراسد، رها کنی، چرا؟

چون ایمان تو، قویتر از عشق پدر به تک فرزندات، قویتر از عشق به همسرت است!

و ای هاجر، تو مادر و سرپرست این فرزند هستی؛ هاجر! تو مسئول اسماعیل هستی.

ایمان: عشقی والاتر از همه این عشقها؛ و تو هاجر: ایمان مطلق.

بچه ات تشنه است، هاجر، چه کار می کنی؟ خدا تو را به این مکان فرا خوانده است، پس به دعا و عبادت مشغول می شوی تا خدا راهی را برایت بگشاید؟ نه! انتظار یک معجزه را می کشی؟ هرگز! پس چه کار می کنی؟ حرکت، حرکت، حرکت! ای حاج، دست به کار شو، ایمانت تو را به اینجا آورده است، و اکنون وقت عمل است، حرکت، جستجو، تکاپو، جنبش، برای چی؟ نه برای بیعت بستن، نه برای پیمان بستن، نه برای گم شدن در موج مردم، نه... اینجا فقط خودت هستی، و یک نیاز اساسی حیاتی، و هدف اصلی؟ برای هاجر این هدف برطرف کردن تشنگی بود، پیدا کردن آب، همین! ای حاج، تو چه نیازی داری؟ انگیزه حرکت تو چیست؟ اسماعیل تو کیست یا چیست؟

اسماعیل از شدت تشنگی گریه می کند، دست به کار شو! هاجر، تو چه خواهی کرد؟

گوش فراده ای حاج، تا داستانی را که این مکان برایت تعریف می کند بشنوی، دقت کن تا ارزش عمل هاجر را بفهمی.

توکل کردن به خدا خوب است، ولی بیکار منتظر نشستن و انتظار راهگشایی از طرف خدا را کشیدن نه!

دعا و عبادت لازم است، ولی بیتحرک توقع رفع سختی را داشتن، نه.

ایمان پایه اساسی است، ولی بدون عمل معنی ندارد!

ایمان تو، همان والاترین عشقها، تو را به این بیابان آورده است، و اکنون باید با توکل به خدا و با عمل، به ایمانت رنگ، شکل و ماهیت بدهی: ایمان تو یک نیرو قوی برای حرکت، برای جنب و جوش، برای پیدا کردن آب.

هاجر دست به کار شده‌ای؟ بسوی کوه مروه می‌دوی، با دست خود خاک و سنگها را کنار می‌زنی، بلکه آبی پیدا کنی؛ نه، پیدا نمی‌کنی؛ بلافاصله می‌دوی بسوی کوه صفا، خاک و سنگها را کنار می‌زنی، ولی چیزی پیدا نمی‌کنی؛ بیوقفه دوباره می‌دوی بسوی مروه، دوباره خاکها را کنار می‌زنی، آب پیدا نمی‌شود، صدای گریه‌های اسماعیل را می‌شنوی، شدت تشنگی صداهای گریه این نوزاد را تا آسمانها بالا می‌برد، له له زندهای اسماعیل طاقت فرسا شده است، ای هاجر، به من بگو: نیروی حرکت تو از عشق به خداست یا از عشق به فرزند؟ در این هنگام و در این مکان مگر فرقی دارد؟

آب کجاست؟ آب یافت نمی‌شود، پس دوباره بسوی صفا، به من بگو هاجر: چند بار این راه را می‌خواهی طی کنی؟ اینقدر می‌دوی تا آب پیدا شود؟ برای چی اینطور خستگی ناپذیر می‌دوی؟ چون مسئولی؟ مسئول خود و مسئول اسماعیل؟ از کجا می‌دانی که اصلاً آبی پیدا خواهد شد؟ از آنجایی که به ربت ایمان داری؟ از توکل تو به خدا؟ از آنجایی که می‌دانی که اگر خدا حداقل همانقدر که تو اسماعیل را دوست داری تو را دوست داشته باشد، و اگر حداقل همانقدر که تو خدا را دوست داری، او تو را دوست داشته باشد، پس یاری او حتمی خواهد بود، پس حتماً هم آب خواهی یافت؟ پس بدو هاجر، بدو، که موفقیت تو حتمی است...

هاجر، چندمین مرتبه است که بین این کوهها میدوی؟ هفتمین؟ سرت را بالا کن تا فرشته خدا را ببینی؛ گوش بده تا بشنوی که می‌گوید:

- زمزم

- زمزم؟

- زمزم، بس است، هاجر. آنجا را نگاه کن هاجر، زیر پای اسماعیل را: دست و پا زدن نوزاد از شدت تشنگی حفره‌ای بوجود آورده است، و از این حفره آب زلال روان است! اینطوری حکم می‌کند خدایت!



هاجر، تو نمونه اعلای آیه:

سوره یونس (۱۰) آیه ۹ - کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند پروردگارشان به پاس ایمانشان آنان را هدایت می‌کند به باغهای پر نعمت که از زیر [پای] آنان نهرها روان خواهد بود [در خواهند آمد]

هاجر، تو به آب رسیده‌ای: آبی از چشمه‌ای جوشیده از عشق پروردگارت به تو، جوشیده از عشق مادر به فرزندش، جوشیده از عشق "تو" به "اسماعیلت".  
 "سعی"! مرحله پس از ایمان، عمل پس از ایمان، حرکت پس از ایمان.  
 ای فراخوانده خدا، ای حاج، دوباره می‌پرسم، اسماعیل تو کیست؟ "تو" مسئول چه کسی و یا چه کاری هستی؟ می‌دانی؟ برای اجرای مسئولیت: حرکت، حرکت، حرکت...

در طواف مطلقاً فرمان خدا، اراده خدا، دستور خدا، خود را گم کردن، فراموش کردن، جزئی از جمع شدن.

در این مرحله، در سعی: مطلقاً تو، اراده تو، همت تو، در جستجوی مادیات دنیوی، برای خود، برای اسماعیل، چرا که کسی که دنیا را ندارد، آخرت را هم ندارد، باید "سعی" بکنی، یعنی همه حواست را، همه نیرویت را برای کسب آن چیزی که در پیش هستی، بکار ببری، که اسماعیل تو تشنه است، منتظر است، و تو مسئولی!

طواف: همه اش عشق به خدا،

و سعی: همه اش عشق به اسماعیلت،

طواف: همه اش "او"

و سعی: همه اش "تو"

یک مقدار از راه را بین دو کوه "هروله" کن: تمام اعضای بدن باید در حال حرکت باشند، یک نشانه، که با تمام جان و دل و نیرویت و حتی قوت بدنیت باید کوشش کنی، باید... "سعی" بکنی...

یک راه، یک حرکت، در آغازش عشق، بانگی و دعوتی که با تمام وجودت احساس می‌کنی، می‌آیی و خودت را گم می‌کنی، "من" را در میقات جا می‌گذاری، و وقتی که "من" از پیشت می‌رود، سبک وزن قدم برمی‌داری، قدم بسوی او، در طواف جزئی از یک جمع بزرگ می‌شوی، طواف که یک فرمان الهی است، مرحله یک بیعت جای صد بیعت، یک بیعت حقیقی جای صد بیعت دروغین، مرحله آزادی، رهایی، و بعد، بعد از طواف و نماز، مرحله سعی، همه تکاپو و حرکت برای خود، برای دنیا، برای "من"، "من"ی که در میقات جا گذاشته بوده‌ای دوباره کسب می‌کنی، ولی یک "من" آزاده، بیگانه، یک "من"ی که جز راه خدا، راه حقیقت، راه دیگری نمی‌شناسد، "من"ی که جزئی از حقیقت و خدا شده است! و سرانجام، نتیجه! نتیجه همه این تکاپوها، حرکتها، جنب و جوشها را کسب می‌کنی، آب، یک نشانه برای کسب هر نوع مادیات، حتی اساسیترین آنها که برای ادامه حیات الزامی است، و این یک روند، یک قانون، یک حقیقت است: اول ایمان بعد سعی بعد نتیجه! تا نتیجه‌ای که کسب می‌کنی از غیر راه حق نباشد، که پایه‌اش ایمان و سعی بر ستونهای ایمان بنا شده است، باشد؛ تا نتیجه‌ای که کسب می‌کنی هم بدرد دنیا بخورد هم بدرد آخرت: کسی که دنیا را ندارد، آخرت را هم ندارد!

هفت بار که بین کوههای صفا و مروه رفت و آمد کردی، مرحله سعی تمام می‌شود. با تقصیر، یعنی چیدن مقداری از مو یا ناخن، با زیر پا گذاشتن یکی از کارهای حرام، از احرام بیرون می‌آیی.

اعمال اولیه، اعمال عمره تمتع تمام می‌شود...

## آزادی

### تو آزادی!

راهی منزل می‌شویم. ساعت چهار صبح است. اندک اندک بدنم خستگی چند روز گذشته را احساس می‌کند. در اتاقم به خواب عمیقی فرو می‌روم. وقتی از خواب بیدار می‌شوم، احساس زمان و مکان را از دست داده‌ام. فکر می‌کنم تمام روز را خوابیده باشم؛ نگاهی به ساعت: هشت بامداد. عجب، پس از چندین روز فقط چهار ساعت خواب؛ خستگی از تنم رفته است. بیدار شدن این روز صبح فقط از یک خواب چهار ساعته نیست، بیدار شدن از یک خواب طولانی چندین ساله که اسمش را "زندگی" گذاشته‌ام است. امروز، اولین روزی است که یک بنده آزاد هستم، اولین روزی که دیگر قفل و زنجیری به دست و پاهایم احساس نمی‌کنم، اولین روزی که قلبم با عقلم یک گفتگوی زیبا و قشنگی را شروع کرده است و من فقط شنونده سخنان این دو هستم

و از بحثشان بهره می‌برم، روزی که عقلم شاگردی قلبم را می‌کند، روزی که زیر و رو شدن افکارم نه از راه عقلم، بلکه از راه قلبم است، روزی که متوجه می‌شوم که: من در آغاز یک راه بلند و طولانی ایستاده‌ام...

از اتاق بیرون می‌آیم و با دیگر اعضای کاروان آشنا می‌شوم. وقتی تعداد زیاد جوانان را در کاروان می‌بینم خوشحال می‌شوم. رئیس کاروان به همسفریهایم و من خوش آمد می‌گوید. در طی روز یک حاجی دیگر که از مکزیک حج کرده است، به اتاقمان اضافه می‌شود.

به خیابان می‌روم. روز آفتابی و گرمی است: وین هنوز در خواب زمستانی، ولی اینجا هوا گرم و تابستانی است. اطراف خوابگاهمان منظره زیبای کوهستانی دارد. من را به یاد دربند تهران می‌اندازد....

اکنون چه باید کرد؟ تو آزادی، ولی نمی‌دانی این آزادی به درد چه کاری می‌خورد؟

یک سؤال: آزادی هدف است یا وسیله؟ اگر آزادی هدف است، تو به پایان راه رسیده‌ای، می‌توانی یک عمر با خیال اینکه آزادی، دوباره به زندگیت بپرداز، در این صورت تو "آزادی" که دوباره "جبر" را انتخاب کنی، جبری که مخلوق انسان است، مخلوق صنعتگران است، مخلوق سرمایه‌داران است، مخلوق همه‌انتهایی است که زندگی را برایت تعریف می‌کنند، نیازهایی را که نداری برایت ایجاد می‌کنند، تو را معتاد کالاهایی را که نمی‌خواهی می‌کنند تا با کسب آنها "خوشبخت" بشوی، جبری که مخلوق مدرسه‌ها و دانشمندان مریضی است، که بجای اینکه علم را با دنیا بسنجند، دنیا را با علم می‌سنجند، دانشمندی که علم را مطلق می‌شمارند، که هر رویداد غیر منطقی را نیست می‌دانند، که دنیا را محدود به چهارچوبی که خود فهمیده‌اند می‌کنند، جبری که مخلوق اجتماعی است که پیرو این تنگ نظران است،

اجتماعی که تو را شکل می‌دهد، اجتماعی که اگر پیرو قانونهای "جبری اش" نباشی تو را از آن خود نمی‌شمارد، تو را از جمع خود نمی‌داند.

این همه جنب و جوش، کوشش و زحمت از جانب "جباران" برای چی؟ تا آزادی یک هدف بماند، تا به این هدف برسی، رسیدن یعنی پایان راه تو، و ادامه راه را آنها برایت تعریف می‌کنند، بله اگر آزادی هدف باشد، می‌توانی دوباره راه تعیین شده جباران را "انتخاب" بکنی.

نه، نباید اینطور باشد. آزادی یک وسیله است، یک نوع ابزار است، نباید با کسب یک وسیله از راه اصلی منحرف بشوی. راه اصلی، صراط‌المستقیم کدام است؟ کسب آزادی برای چی؟

اعمال عمره تمام شده است، و تا روز نهم ذیحجه عمل واجبی نداری. فرصت خوبی که به جواب این سؤاها پردازی.

## در پی جوابها

تا روز نهم ذیحجه عمل واجبی نداری. نداری؟

پس بیعت کردن برای چه بود؟ برای همان هفت دور طواف؟ پذیرفتن مسئولیت برای چه بود؟ برای هفت بار سعی؟

نه، اکنون فرصت هست، هم فرصت که اعمال عمره را تحلیل و تجزیه بکنی، شاید مفهوم اعمال برایت روشتر بشود و در نتیجه جواب سؤالهایی که در سرت می‌گذرند را پیدا بکنی، و هم فرصتی که خودت را برای اعمالی که از روز نهم در پیش داری آماده بکنی تا بهره آنها را ببری.

اگر مفهوم اعمال را نفهمی، اگر وقت صرف تعبیر حرکات نکنی، اگر به دنبال جواب سؤالهای در سر پرورده خود نروی، چه بهره‌ای را می‌خواهی از آنها ببری؟ و اگر جوابها تغییر و تحولی را در تو ایجاد نکنند، فایده اعمال تو چیست؟ فایده‌اش

همین باشد که وقتی به زندگیت برگشتی لقب "حاجی" به تو بدهند؟ مگر برای کسب لقب آمده‌ای؟ و یا حتی برای اینکه انجام وظیفه کرده باشی و یک بار در عمرت به حج آمده باشی؟ انجام اعمال حج به "انجام وظیفه" محدود می‌شوند؟ نه، اینطور نیست، تو دنبال تفاسیر، معانی و مفهوم هستی و برای پیدا کردنشان می‌توانی به بحث و گفتگو پردازی، اول در کاروان خود با همسفریهایت، از برداشت‌های دیگران بهره ببری، و یا با حجاج سر تا سر جهان مناظره بکنی، هر گفتگویی، هر برداشت جدیدی، یک قسمت از یک عکس بزرگ، یک جرقه‌ای در تاریکی، همه به نوبه‌ای درست، ولی هیچکدام مطلق!

می‌توانی به دیدن مکانهای تاریخی این شهر بروی و می‌توانی به خودت گوش فرا دهی، به گفتگوی عقل و قلبت.

شب شده است. بی اراده راهی خانه خدا می‌شوم. سوار اتوبوسی می‌شوم و فقط هشت نفر مسافر دارد (این خود تعجب آور است، که در ایام به این شلوغی و پر ازدحام اتوبوسی پیدا شود که خالی باشد!) با یکی از مسافران ایرانی به گفتگو می‌نشینم، برایم تعریف می‌کند که برای آمدن به مکه دو دل بوده است، موقعیتی برایش فراهم شده بود که اجازه می‌داد خودش تنهایی بیاید، و نمی‌دانست که همسرش را تنها رها کند و بیاید یا نه، تا یک شبی خواب می‌بیند که اتوبوسی در جاده‌ای ایستاده و راننده‌اش فریاد می‌زند که: این اتوبوس به مکه می‌رود و هنوز جا برای یک نفر نیز دارد و هر که عجله نکند و سوار نشود، فرصت خوبی را از دست خواهد داد! چه دعوت زیبایی. دودل باشی و اینطور قاطعانه شکت برطرف شود!

سوره فاطر (۳۵) آیه ۳۸ - خدا [ست که] دانای نهای آسمانها و زمین است و اوست که به راز دلها داناست

پروردگار تو تا این حد با راز دل تو آشناست! و اینطور صریح جواب سؤالی که در دل داری را می‌دهد.

گاهی اوقات که زندگی تو را امتحان می‌کند، سر دو راهی قرار می‌گیری و نمی‌دانی چه راهی را پیش بگیری، و یا دوران سختی را که می‌گذرانی و به ظاهر این مدت طولانی می‌شود، باز به شک می‌افتی که پروردگارت از مشکلاتت باخبر است یا نه و اگر هست، چرا کمکش دیر می‌رسد؟ و چرا راه حلی برای آنها جلوی پا نمی‌گذارد؟

در اعمال حج عمره، اگر دقت کرده باشی، جواب این سؤاها پیدا می‌شود: هاجر کی به آب، آب یعنی نتیجه، بهره، پاداش یک عمل، یک فعالیت، یک جنب و جوش، می‌رسد؟

مرحله به مرحله، گام به گام: اول هاجر، (و تو نیز، که در این اعمال در نقش هاجر هستی) باید یاد بگیرد که تابع فرمان خدا باشد، تقوای خود را و ایمان خود را بیوراند، تقوا، یعنی امر خدا را، هر چند امر خدا به میل هاجر نباشد، هر چند که به نگاه اول منطقی به نظر نرسد، اطاعت بکند، حتی اگر اطاعتش سختیها، دوریها و یا تنهاییها با خود می‌آورد. و ایمان: نیرویی جوشیده از عشق، نیرویی برای حرکت، نیرویی برای عمل.

هاجر عشق به پروردگارش را بالاتر از عشق به نوزاد و همسرش قرار می‌دهد، سختیها را به جان می‌خرد و به بیابان می‌آید.

مرحله بعد، مرحله عمل است. ایمان و تقوا با عمل معنی پیدا می‌کنند. در مرحله عمل، که هاجر به دنبال آب می‌گردد، باید با تمام وجودش درک کند که هیچ کس، مگر ربش، پروردگارش، او را در این صحرا یاری نخواهد کرد و نمی‌تواند بکند، و بعد از هفت بار دویدن بین دو کوه صفا و مروه، که هاجر بی‌نتیجه می‌ماند، حداکثر فعالیت ممکن را کرده و فعالیتش بی‌ثمر مانده است، دست به دامن ریش می‌شود و اینجا است که کمک و یاری خداوند سریع می‌رسد و آب فراهم می‌شود.

یک روند، یک نوع قانون دیده می‌شود: برای رسیدن به نتیجه، برای کسب یاری خداوند، مراحلی را باید طی کرد، و این مراحل جز برای این نیست که تو ربوبیت خدایت را با تمام وجودت احساس کنی.

نخستین مرحله: ایمان، اطاعت از فرمان الهی، و فرمان خداوند بر حق است، حتی اگر در دیدگاه ما گاهی منطقی و عادلانه به نظر نرسد؛ ایمان در همین چهارچوب معنی پیدا می‌کند: که حقیقتی را که تو کاملاً درک نکرده‌ای، کاملاً نفهمیده‌ای، نمی‌بینی و نمی‌شنوی، باور داشته باشی؛ وجود یک حقیقتی، که ریشه فعالیت و حرکت تو باشد.

دومین مرحله: عمل، بیکار نشستن، این راهی که ریشه‌اش ایمان است، طی کردن، حداکثر فعالیت را در این راه کردن تا به نتیجه رسیدن.

و بعد از این مرحله، بعد از اینکه خودساخته شدی، آمادگی را داری که راه حلی را که خدا جلو پایت می‌گذارد، نه تنها ببینی، نه تنها درک کنی، بلکه استفاده مطلوب را نیز از آن بکنی.

گاه شرایطی در زندگی پیش می‌آید که از کمک خدا ناامید می‌شوی، چرا که کمک و یاری خدا دیر می‌رسد و یا اصلاً نمی‌رسد؟

سؤال: آیا مراحل را به درستی طی کردی؟ کاری را که داری انجام می‌دهی بر حق است؟ ایمانی که داری تو را به حرکتی، به فعالیت و داشته و اگر داشته، حداکثر فعالیت را کرده‌ای یا نه؟ گاهی اوقات ایمان داری ولی منتظر می‌مانی تا خدا راه حلی را جلو پا بگذارد، به نماز و دعا می‌پردازی (نه اینکه اثری نداشته باشد، ولی برای کسب نتیجه بیشتر از نشستن و به خدا التماس کمک کردن نیاز است)، ولی فعالیت نمی‌کنی، "سعی" نمی‌کنی، و درواقع آن مراحل را که بایستی طی کنی، طی نمی‌کنی، و برای همین هم گاهی اوقات به نتیجه نمی‌رسی، و یا یاری خداوند را درک نمی‌کنی و نمی‌فهمی، در صورتی که راه حل جلو رو هست، ولی شعور دیدنش را نداری.



... به کعبه می‌رسم. به سوی حجرالاسود می‌روم: الله اکبر، پیمانم را از نو می‌بندم، بیعتم را تأیید می‌کنم و به طواف می‌پردازم. در حال طواف نگاهی به آسمان می‌اندازم. از دیدن پرندگانی که دور خانه خدا پرواز می‌کنند لذت می‌برم. از بزرگی و قدرت خدا حیرت زده شده‌ام. به جمع طواف‌کنندگان نگاهی می‌اندازم و عظمت خدا را احساس می‌کنم: همه حجاج در حال طواف جزئی از این عظمت، جزئی از خدا:

...

سوره ق (۵۰) قسمت دوم آیه ۱۶ - ... و ما از شاه‌رگ [او] به او نزدیک‌تریم

بعد از هفت دور طواف، به طرف مقام ابراهیم می‌روم و نگاهی به درون آن می‌اندازم. یک قطعه سنگ، روی این سنگ دو فرو رفتگی عمیق، شاید حدود ده سانتیمتر؛ جای پای ابراهیم، جای پای بزرگترین مبارز با بت و بت پرستی، پیام‌آور توحید، معمار و سازنده خانه خدا، خانه توحید. سنگی که ابراهیم هنگام ساختن خانه خدا زیر پایش گذاشته است تا دیوارهای کعبه را فراتر از قد خود بچیند.

مقام ابراهیم: پیوندی با تاریخ، تاریخی که داستانها برای گفتن دارد، داستانی از یک مرد موحد، که سختیها کشیده است، مردی که بخاطر ایمانش رابطه با پدرش، بت تراش معروف قبیله‌اش، را بریده است، مردی که ایمانش را در راه مبارزه با شرک به عمل گرفته است، داستانی از یک پیرمرد پر از امید، که پس از یک عمر مبارزه، خسته و فرسوده چشم امید به تنها پسرش اندوخته است، داستانی از یک پیرمردی که بخاطر ایمانش همسرش و پسر نوزادش را به بیابان آورده و آنها را تنها رها کرده است، داستانی از یک فرمان الهی که: ای ابراهیم، در این مکان خانه‌ای بساز، خانه توحید، تا پیروان راه تو، راه را گم نکنند.

داستان ابراهیم، که به این فرمان زانو نهاده است.

داستان ابراهیم، یک مبارز حنیف.

و تو، ای حاج، که دور خانه خدا می‌چرخ، ادامه دهنده راه او، تو: وارث ابراهیم.

... چند قدمی جلوتر می‌روم. طرف شمال غربی کعبه یک دیواره نیم دایره شکلی هست که هنگام طواف نباید از محوطه بین دیواره و کعبه طواف کرد. این محوطه حجر اسماعیل نام دارد.

حجر اسماعیل: یک آرامگاه.

در کنار خانه خدا، یک آرامگاه؟ آرامگاه کی؟ آرامگاه یک زن، یک کنیز، یک کنیز سیاهپوست، یک کنیز سیاهپوست که جز ایمان هیچ نداشت، یک زن، که بجز عشق به خدایش هیچ نمی‌شناخت، یک زن که بجز تقوا هیچ نمی‌دانست.

یک زنی که در دیدگاه اجتماعی زمان خود از ستم‌دیده‌ترین و فقیرترین قشر، از مظلومترین طبقه اجتماعی، از طبقه‌ای که هیچ گونه حق و حقوقی ندارد، ولی در پیشگاه خداوند، در درگاه ربش، عالیت‌ترین انسان، که انگار در آغوش خدایش آرام گرفته و به خوابی عمیق فرو رفته است. هر دور طواف دوری است به دور کعبه و به دور حجر اسماعیل.

آن زنی که این سعادت را دارد کیست؟ اینجا مقبره کیست؟ ای حاج، ببین که اینجا آرامگاه هاجر است، ببین که در درگاه خدایت همه مقامات اجتماعی پوچند، بی‌ارزشند، بی‌فایده‌اند، فقط و فقط ایمان و عمل مهم هستند، خدایت از تو عمل می‌خواهد، خدایت می‌خواهد ببیند که آیا به اصول ایمانت عمل می‌کنی، تا ایمانت نتیجه هم داشته باشد؟ وگرنه طواف برای چه؟ سعی برای چه؟ حج برای چه؟

گویند که چندین پیامبر دیگر (تعداد را از پنجاه تا هزاران گفته‌اند) در مسجدالحرام دفن شده‌اند، ولی نمی‌دانم این حرف درست است یا نه، ولی می‌دانم که هیچ کس اجازه دفن شدن در مسجدالحرام را نداشته است و ندارد، بجز هاجر، و در

ضمن آثاری هم از این آرامگاهها دیده نمی‌شود. شاید هم اینطور گفته شده تا به "ارزش" کعبه افزوده شود. مگر ارزش کعبه به اینهاست؟

از طواف خارج می‌شوم. روبروی مقام ابراهیم جای خلوتی را پیدا می‌کنم و دو رکعت نماز طواف را می‌خوانم.

پس از نماز چندی در جا می‌نشینم. روبرویم کعبه، دور تا دورش هزاران نفر در حال طواف، و باز متوجه این قانون می‌شوم که: سبیل‌الله از سبیل‌الناس می‌گذرد؛ به الله می‌خواهی برسی، باید اول به ناس برسی، آخرتت را می‌خواهی بسازی، باید اول دنیایت را بسازی، می‌خواهی در راه خدا قدم برداری، باید اول در راه مردم، در راه ناس، قدم برداری.

و اما راه ناس، و راه الله کدام است؟ بسوی خدا رفتن، بدون شناخت، بدون شعور، چه فایده؟ اگر نه شناختی باشد و نه شعوری، هیچ متوجه نمی‌شوی که راه تو، که از ناس می‌گذرد، بسوی خداست، مقصد و هدف را گم می‌کنی، پس به چه طرفی می‌روی؟ به هر طرفی که بردنت! مقصدت کجاست؟ همان جا که برایت تعریف می‌کنند! هدف چیست؟ کار برای تولید، تولید برای مصرف، مصرف برای کار!

پس برای طی کردن راه، نیاز به شناخت و شعور است.

شناخت و شعور: یکی عرفات، دیگری مشعر؟ حتماً همینطور است. عرفات و مشعر، از نهم ذیحجه به این دو مکان خواهیم رفت، جزئی از اعمال حج تمتع است، عرفات برای کسب شناخت، و مشعر برای کسب شعور.

پس از کمی استراحت از جا بلند می‌شوم و به طرف چشمه زمزم می‌روم. در تصورات خودم فکر می‌کردم واقعاً چشمه‌ای دیده بشود و حالت یک چشمه طبیعی داشته باشد. زمزم حدود بیست متر با کعبه فاصله دارد و زیر زمین است. برای استفاده از آب زمزم باید از یک ورودی به زیر زمین رفت. وقتی وارد زیر زمین می‌شوم و دستشوییها و شیر آبها را می‌بینم که ردیف ردیف کنار هم قرار گرفته‌اند و

آب زمزم از "شیر آب" خارج می‌شود و نه از یک سرچشمه طبیعی تعجب می‌کنم. کف زمین کاملاً سنگ فرش شده است. سعی کردم تصور بکنم که در زمان حیات هاجر اینجا چه شکلی بوده است. به این منظور به دنبال چاه زمزم می‌گردم. از چاه زمزم فقط مقداری از دیوارچین بالای چاه دیده می‌شود که دور این دیوارچین شیشه کشیده شده است و فقط از دور قابل مشاهده است. لوله کشیهای آب از درون چاه به دشتشویبها ختم می‌شوند. تصوراتم از زمزم کاملاً اشتباه بوده است. به اطراف خود نگاه می‌کنم: نه، اینجا به قدری تغییر کرده که به سختی می‌توانم تصور کنم که در گذشته اینجا چه شکلی بوده است. از مشاهده ظاهر اینچنین تغییر یافته اینجا ناراحت می‌شوم. با خود فکر می‌کنم که ظاهر مهم نیست، نفس زمزم مهم است. از نوشیدن آب زمزم نمی‌خواهم غافل بشوم. شیشه‌ای را که همراه با خود آورده‌ام از یکی از این شیرها پر از آب می‌کنم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. چهار صبح است، خسته شده‌ام. تصمیم می‌گیرم راهی منزل شوم، و هر جور شده استراحت کنم، که تا فردا (یعنی همین امروز عصر) دوباره بی‌آیم همینجا.

## از ظاهر آنچه که می‌بینیم

وقتی از خواب بیدار می‌شوم، نزدیک ظهر است. ظاهراً خیلی خسته بوده‌ام. تا عصر آن روز کار بخصوصی انجام نمی‌دهم: کمی اطراف منزل قدم می‌زنم، مقداری هم به نوشته‌هایم می‌پردازم.

شب دوباره راهی مسجدالحرام می‌شوم. تصمیم می‌گیرم نگاهی هم به محله‌های اطراف مسجد بیندازم و در خود محوطه مسجد هم بگردم. اینبار از باب صفا وارد می‌شوم. نگاهی به دور و بر خود می‌اندازم. سعی می‌کنم این مکان را طوری که چند هزار سال پیش بوده است تصور بکنم. همین اینجا که ایستاده‌ام کوه صفا بوده و

روبرویم، حدود سیصد متری، کوه مروه. بین این دو کوه، یک راه شیبدار، پر از سنگ، پر از خاک که در ظل آفتاب این سنگها داق و سوزان می‌شده‌اند. هاجر از روی همین سنگها می‌گذشته است، دوان دوان، به دنبال آب. دور تا دور این محل، کویر: خاک و دیگر هیچ. چند متری بسوی کعبه، همانجا که چاه زمزم واقع است، همانجا اسماعیل از شدت تشنگی دست و پا می‌زده است.

و اما اکنون که از درب صفا وارد می‌شوی، می‌بینی که تمام راه بین دو کوه صفا و مروه سنگفرش شده است، از خاک و سنگلاخ خبری نیست، فقط شیب راه است که مثل قدیم باقی مانده است. کوههای صفا و مروه تا حد ممکن تراشیده شده و جای کوه را سنگهای گرانبه‌ای گرفته است. راه بین این دو کوه، سقف پوشیده است، زیر سقف پنکه‌های های فراوان، و در کنار راه، بشکه‌های آب. راه به دو قسمت بزرگ تقسیم می‌شود: یکی برای کسانی که از مروه به صفا می‌روند، و دیگری برای آنهایی که بر عکس این راه را می‌روند. و بین این دو راه، با دیواره کوتاهی محدود شده، راهی دیگر برای کسانی که با ویلچر می‌روند. کسانی هم که بدون ویلچر به علت خلوتتر بودن این راه با عجله از بین ویلچرها رفت و آمد می‌کنند با نگاه دیگران، که استفاده راه ویلچری را برای افراد سالم دارای اشکال شرعی می‌دانند، روبرو می‌شوند. "سعی" کردن در قرن بیست و یکم با "سعی" کردن هاجر ظاهراً خیلی فرق می‌کند.

از طریق یکی از پلهایی که از روی راه رفت و آمد سعی کنندگان می‌گذرد، وارد مسجدالحرام می‌شوم. باز نگاهی به اطراف می‌اندازم، محوطه حرم، همه سنگفرش شده، ستونهای حرم همه از سنگهای گران قیمت، تنها چیزی که اصیل مانده است، خود کعبه است.

در حرم به محوطه‌ای می‌رسم که از قسمتهای دیگر حرم بزرگتر است، زرق و برق خاصی دارد، ستونهای بسیار همه از سنگهای سفیدرنگ، کف زمینش هم

همینطور؛ به دری می‌رسم؛ اسم این در: باب فهد. پس این محوطه، محوطه فهد است؟

فهد؟ اسم پادشاه عربستان بر در حرم؟ اسم پادشاه عربستان روی در خانه خدا؟ می‌خواهی به "خانه" خدا برسی باید از "در" فهد وارد بشوی؟ عجب! بدم آمد. به بیرون می‌روم. روبروی "باب" فهد، هتل ایترکتیننتال قرار دارد و قیمت هتل برای این ایام به چندین هزار دلار می‌رسد (بعضیها اینطور حج می‌کنند) و مغازه‌های بسیار با کالاهای گران قیمت. این قسمت، این خیابان روبروی "باب" فهد از همه خیابانها پر زرق و برق تر است با چراغانیهای بسیار.

دوری می‌زنم و به در دیگری می‌رسم. به "باب" ملک‌العزیز. باز نام پادشاه بر در خانه خدا. روبروی این در، رستوران کنتاکی فُرائد چیکن، که با افتخار، حضور بیست و پنج ساله کنتاکی در مکه را اعلام کرده است؟! کنتاکی آمریکا کجا، اینجا کجا؟ بیست و پنج سال؟

اطراف مسجدالحرام، هتلهای بسیار با اتاقهای گران قیمت زیاد ساخته شده است. قیمت‌های اتاقهایی که رو به کعبه هستند به مراتب بالاتر از قیمت اتاقهایی که پشت به کعبه دارند، است.

حج شده تجارت؟ کعبه شده کاسبی؟ حج شده منبع درآمد. آنچنان جای تعجب هم نیست؛ بسیارند کسانی که از حج با چمدانی پر و دلی خالی به خانه‌هایشان برمی‌گردند. ازدحام مراکز خرید با ازدحام خانه خدا فرقی نمی‌کند، اگر بیشتر نباشد! وقت، فکر، حوصله و تمام انرژی باقی مانده صرف خرید کالا می‌شود و دیگر جای تعجب است که حج می‌شود منبع درآمد تاجران و مغازه داران؟

مجدداً وارد حرم می‌شوم. پس از طواف به طبقه سوم می‌روم و کعبه را از بالا تماشا می‌کنم، ساعت حدود دو صبح است، جمعیت مردمی که طواف می‌کنند را مشاهده می‌کنم، و از جمعیت زیادی که دور خانه خدا می‌چرخند حیرت زده می‌شوم. تا لحظاتی پیش، خودم جزئی از این جمعیت بوده‌ام. باورم نمی‌شود.

ناگهان سر و صدایی شنیده می‌شود. سر و صدایی بیش از همیشه. ظاهراً گروهی از حجاج در حال طواف به تظاهرات پرداخته‌اند. اینطور که شنیده می‌شود تظاهرات بر ضد آمریکا و بر ضد رژیم اشغالگر فلسطین است. تظاهرات ده دقیقه‌ای طول می‌کشد. در کنار من چند نفری ایستاده بودند که وقتی صدای تظاهرات را می‌شنوند پا به فرار می‌گذارند، حتماً ترسیده‌اند؛ ترسیده‌اند که "جو شلوغ" بشود.

چند ساعتی هنوز در مسجدالحرام می‌مانم، ولی احساس خوبی ندارم. برمی‌گردم به منزل و در تخرم دراز می‌کشم و ... پشیمانم. قابل درک نیست که چطور یک عده از مردم، احساس همدلی و همدردی با صدای بلند با خواهران و برادران ستم‌دیده، ظلم‌دیده، شهید شده خود می‌کنند و اما یک عده دیگر، عده بیشتر مردم، تعجب می‌کنند که چرا تظاهرات؟ چه معنی دارد؟ رفاه خود را در خطر می‌بینند، آسایش خود را در خطر می‌بینند و... فرار می‌کنند!

پس این چه نوع اتحادی است؟

اتحاد بین مسلمانان؟ اینجا که ندیده‌ام، تا به حال در این حج اتحادی پیدا نکرده‌ام. تا به حال فقط تأییدی بر این یافتم که ملیت بالاتر از انسانیت قرار گرفته است، که شیعه یا سنی بودن مهمتر از مسلمان بودن است؛ آخر چرا؟ با حالت آشفتگی آمیخته با خشم و غم خوابم می‌رود.

## تاریخ، یک قصه گو

سؤالی را که در ذهن پروانده‌ام بیش از جوابها شده است. می‌خواهم حداقل چند جوابی که مرا راضی بکنند در همین چند روز پیدا بکنم، تا دست خالی از حج بر نگردم.

با بیعت کردن با خدا "آزادی" را کسب می‌کنی. آزادی یک وسیله است تا از راه اصلی دور نشوی. صراط‌المستقیم کدام است؟ به کجا ختم می‌شود؟

مشکلات راه چیست؟  
 دوست و دشمن کیست؟  
 بهترین بهره از اعمال حج کدام است؟  
 اتحاد یعنی چه؟  
 کدام کلید قلب را باز می کند؟  
 انسان کیست؟ انسان چیست؟  
 جواب همه این سؤالاها برای چی؟

تصمیم می گیرم برای طواف، کوتاه به مسجدالحرام بروم و بعد در شهر قدم بزنم و از چند مکان تاریخی دیدار کنم.  
 بیرون از دیواره های مسجدالحرام خانه ای است، که در طی این چند روزه چندین بار از جلو آن رد شده ام ولی توجه خاصی به آن نداشته ام. یک خانه یک طبقه با یک درب ورودی سبز. در و پنجره این خانه بسته است و امکان ورود نیست.  
 امروز یکی از دوستان به من توضیح می دهد که این خانه، زادگاه پیامبر است. به در این خانه خیره شده ام و به فکر گذشته ها فرو می روم:

سالهای قبل از سال ۵۷۰ میلادی است. در کشور یمن قبیله بنی حمیر حکومت را در دست دارد. ذونواس، پادشاهی از این قبیله، پس از سفری به شهر یثرب تحت اثر تبلیغات دین یهود قرار گرفته و به این دین رو آورده است. علاقه او به این دین حالت متعصبی به خود می گیرد تا جایی که با زور همه شهرهای در دست حکومت خود را وادار می کند به این دین رو آورند و در غیر این صورت، کسانی را که سرپیچی می کنند و پیروان ادیان دیگر هستند، شکنجه می کند و به قتل می رساند.  
 مردم نجران، شهری در شمال یمن که مسیحی هستند با این زور و ظلم مقاومت می کنند. خشم ذونواس از این بابت بالا می گیرد. به این دلیل دستور می دهد که خندق



بزرگی را حفر کنند و آتشی بزرگ در آن بیافروزند و مردم نجران را در این آتش بسوزانند.

خبر این فاجعه به دربار امپراطور در قسطنطیه می‌رسد و از آنجا به امپراطور روم، که خود هم به دین مسیح در آمده بود.

برای انتقام مسیحیان کشته شده، به پادشاه حبشه دستور می‌دهد لشگری را فراهم سازد و به جنگ ذونواس بفرستد.

پادشاه حبشه لشگری قدرتمند و بزرگ را به فرماندهی ابرهه به یمن می‌فرستد. لشگریان ذونواس در برابر لشگریان ابرهه شکست می‌خورند. ذونواس خود را به دریا می‌زند و غرق می‌شود.

پس از این جنگ، مردم حبشه وارد سرزمین یمن می‌شوند و حکومت یمن را به دست خود می‌گیرند. ابرهه بر جای ذونواس می‌نشیند.

ابرهه خانه کعبه، ابهت هر ساله مراسم حج و زیارت و قربانیها در کنار کعبه و اتحاد قبایل اعراب در این مراسم و در نتیجه قدرت معنوی و اقتصادی ناشی از آن را، خطری برای قدرت و نیروی حکومتی خود می‌انگارد. وی برای جلب توجه اعراب به دربار خود و زدن تیشه به اتحاد آنها، معبدی بسیار زیبا و با شکوه بنا می‌کند و اسمش را "قلیس" می‌گذارد. اما خیلی زود متوجه می‌شود که کعبه هیچ اهمیت خود را از دست نمی‌دهد و نقشه‌اش بر باد رفته است.

سال ۵۷۰ میلادی است. ابرهه به فکر ویران کردن کعبه می‌افتد. به این منظور به حبشه می‌رود و با لشگری بزرگ و چندین فیل به منظور ویران کردن کعبه راهی مکه می‌شود. در طی راه با مقاومت چندین قبیله عرب روبرو می‌شود ولی همه آنها را به راحتی شکست می‌دهد و به مکه می‌رسد. ابرهه پیغامی به بزرگ مکه، شخصی به نام عبدالمطلب، می‌رساند که لشگرش فقط قصد ویرانی کعبه را داشته و قصد کشتن مردم را ندارد. مردم مکه که توان مقاومت در برابر لشگر ابرهه را ندارند از شهر فرار می‌کنند و به کوهستانهای اطراف پناه می‌برند، تا جان سالم به در برند.

لشگر راه خود را به سوی کعبه ادامه می‌دهد که ناگهان پرندگان را می‌بینند که از سوی دریا می‌آیند. هر یک از این پرندگان سنگی در مقار دارد و بر لشگریان فرو می‌ریزد. سنگریزه‌ها نه تنها سربازان را می‌کشند، بلکه فیلهای غول پیکر لشگر را نیز به خاکستر بدل می‌سازند. لشگریان که از این ماجرا وحشتزده شده‌اند پا به فرار می‌گذارند. بیشتر جنگجویان در زیر دست و پای یکدیگر و فیلان له می‌شوند، بسیاری در گودالهای سر راه می‌افتند و جان خود را از دست می‌دهند. ابرهه هم در اثر پرتاب سنگریزه‌های پرندگان سخت مجروح می‌شود. اندک افرادی که سالم مانده‌اند، ابرهه را به یمن می‌برند و در آنجا، ابرهه جان می‌سپارد.

مردم مکه پس از ترک پناهگاههای خود جنازه‌های سربازان و فیلان را می‌بینند که به طور فجیعی در سر راه افتاده‌اند. جای شکی باقی نمی‌ماند که عذاب الهی بر سر این لشگر آمده است.

صاحبخانه کعبه، از خانه خود به نوعی معجزه وار دفاع می‌کند. به علت این ماجرا این سال، یعنی سال ۵۷۰ میلادی را، عام‌الفیل نام گذاری کرده‌اند. سالیان بعد، خدا این واقعه را، که خیلی از افراد آثار معجزه و قدرت الهی را در آن با چشمان خود دیده بوده‌اند، برای بخشیدن قوت قلب به مؤمنان و هدایت کسانی که ایمان نیاورده‌اند، در قرآن اینطور تعریف می‌کند:

سوره فیل (۱۰۵) - مگر ندیدی پروردگارت با پیلداران چه کرد؟

آیا نیرنگشان را بر باد نداد؟

و بر سر آنها دسته دسته پرندگان ابابیل فرستاد

[که] بر آنان سنگهایی از گل [سخت] می افکندند

و [سرانجام خدا] آنان را مانند کاه جویده شده گردانید

در همین سال، در عام الفیل، پس از ماجرای لشکر ابرهه، در این خانه‌ای که روبرویش ایستاده‌ام، پسر بچه‌ای دنیا می‌آید: پسر بچه‌ای از قبیله قریش و از خاندان بنی‌هاشم.

جنگهای پیاپی ایران و روم راههای تجارتي قدیم را ناامن کرده است. جستجوی تاجران برای راههای جدید تجاری، آنها را متوجه بیابانهای عربستان و شهر مکه کرده است. مکه به نوعی مرکز خرید و تجارت تبدیل می‌شود. قبایل عرب نیز تخصص خاصی در تجارت کسب کرده‌اند. در بین همه این قبایل، قبیله قریش دارای ثروت و قدرت ویژه‌ای است.

در بین قریش، خاندان بنی‌هاشم نسلهای پیاپی است که کلیددار کعبه است و مسئولیت کعبه را به عهده دارد. به این دلیل از عزت و احترام خاصی برخوردار است. بزرگ این خاندان و کلیددار کعبه در این سالها پیرمردی بنام عبدالطلب است...

... گریه‌های پسر بچه نوزاد در کوچه‌ها شنیده می‌شود. مادرش، آمنه، او را در آغوش گرفته است و با چشمی پر از محبت و امید به نوزادش می‌نگرد. اسم پسرش را محمد می‌گذارد. پدرش چندی پیش فوت شده است. به این دلیل محمد یتیم زاده می‌شود.

بدویان چادر نشین هر ساله به شهر می‌آیند و نوزادان را برای شیر دادن به صحرا می‌برند. این کار منبع درآمد بدویان است.

حلیمه، زنی از همین بدویان در کوچه و خیابانهای مکه (در کوچه پس کوچه های همین اطراف!) در به در دنبال نوزادی می‌گردد. محمد را می‌بیند، ولی به علت فقر خانوادگی او و ترس از درآمد نامطلوب، از برعهده گرفتن این بچه خودداری می‌کند. زمان می‌گذرد و حلیمه نوزادی را یافت نمی‌کند. حلیمه نمی‌خواهد دست خالی به صحرا برگردد. ناچاراً محمد را برای سرپرستی برمی‌گزیند و از مادر دور کرده به بیابان می‌برد.

دو سال می‌گذرد. حلیمه با محمد به شهر بازمی‌گردد. با موافقت مادرش آمنه، محمد دوباره به صحرا برمی‌گردد.

سه سال دیگر می‌گذرد. وقتی دوباره به مکه می‌آید، محمد پسر بچه‌ای پنج ساله شده است. چندی پس از بازگشت وی به مکه، مادرش نیز جان می‌سپارد. از اکنون سرپرستی محمد به دست پدر بزرگش عبدالمطلب می‌افتد. سه سال در کنار پدر بزرگش می‌زیید، تا عبدالمطلب به علت پیری فوت می‌کند. زندگی پرتلاطم محمد اینبار او را، در سن هشت سالگی، به خانه عمویش ابوطالب می‌برد.

یادی از ابوطالب می‌کنم. تصمیم می‌گیرم به قبرستان ابوطالب، که نزدیک به مسجدالحرام است بروم.

قبرستان ابوطالب قبرستان کوچکی است مانند گودالی که اطراف آنرا خیابانهای ماشینرو و یک دیوار کوتاه فراگرفته است. درب ورودی بسته است، ولی از خیابان دید خوبی به محوطه دارد. قبرها دارای سنگ زیبا و نام و نشان نیستند، صرفاً تکه سنگ و کلوخهای نامنظم چیده شده نشانگر قبرها هستند. در همین قبرستان، خدیجه، همسر پیامبر هم دفن شده است. از این دور ولی نمی‌دانم کدام قبر متعلق به ابوطالب است و کدام به خدیجه. اینطور که برایم تعریف شده است، به علت کمبود جا، عربها

روی جنازه‌ها آهک می‌ریزند تا زودتر تجزیه شوند و جا برای مرده‌های دیگر باز شود. ولی نمی‌دانم این حرف صحت دارد یا نه؟

سرپرستی محمد اکنون به عهده ابوطالب است. محمد برای کسب درآمد به چوپانی مشغول می‌شود. در سن دوازده سالگی ابوطالب او را همراه کاروانی که از مکه به طرف شام می‌رود، می‌فرستد. در این سفر، محمد ملاقاتی با راهبی به نام بحیرا سرجیوس دارد. این راهب در محمد شخصیت بزرگی و رسالت آینده او را می‌بیند.

پس از این سفر، ابوطالب دچار فقر شدیدی می‌شود؛ دست او از نظر تجاری تنگ و ناچاراً خانه نشین می‌شود.

زندگی محمد همچنان در فقر و تنگ دستی می‌گذرد. سالیان همچنان می‌گذرند... محمد در کاروان زنی ثروتمند شروع به تجارت کرده است. امانتداری و صداقت او در تجارت و سایر کارهای دیگر واضح و نمایان است، چنان که به محمد لقب "امین" می‌دهند.

خدیدجه هم از درستی، پاکی و صداقت محمد حیرت‌زده است. این زن ثروتمند، که به خاطر کار و اموالش تاکنون از ازدواج اجتناب کرده است، تصمیم می‌گیرد به همسری محمد درآید. محمد در این هنگام بیست و پنج سال دارد.

با این ازدواج، محمد که زندگیش تا به حال در فقر و سختی گذشته است، دارای مال و ثروت فراوانی می‌شود و زندگی مرفهی را آغاز می‌کند.

این زوج نمی‌داند که این بخش زندگیشان، سکوت قبل از طوفان است، طوفانی که قرار است شرک را ریشه کن کند، طوفانی که قرار است توحید را دوباره به دل و قلب مردم برساند، طوفانی که قرار است انسانیت را تعریف جدید بکند، طوفانی که قرار است "آسمان را بشکافد و طرحی نو" بریزد.

غرق این افکار، راهی منزل می‌شوم.

## طوفان

فکر کردن به تاریخ و آغاز اسلام، به زندگی محمد و خدیجه و علی، به وحی و نزول قرآن، به سرگذشت نخستین مسلمانان، به سختیها، شکنجه ها و اذیتها که می دیده اند، به همبستگی، به قدرت ایمان و تقوای آنان، در این شهری که در کوچه و پس کوچه هایش تاریخ اسلام شکل گرفته است، حال و هوای عجیبی را دارد.

یک عمر است که می گویی مسلمانی، اسلام را قبول داری، یک دینی، یک ایدئولوژی، یک گنجی را در دست داری، یا بهتر است بگویم یک گنجی را، بدون اینکه هیچ زحمتی بکشی، در دست گذاشته اند، یعنی دین موروثی، و اینجا، در این شهر، می توانی ببینی که این ایدئولوژی چه راه بلند و سختی را طی کرده تا به دست تو برسد، چه سختیها کشیده است تا تو بنده آزاد خدایت باشی، چه اذیتها دیده تا تو راه بشر تا انسان را طی کنی، از " " تا " " را، چه جنگهایی را پشت سر گذاشته تا دوباره به تو بگوید:

«ای آدمیزاده، هر کس ترا برای خودش می خواهد، اما من ترا برای "خودت" خواهانم، پس از من مگریز»\*\*

و در گوشت زمزمه کند که:

«ای آدمیزاده، همه چیز را به خاطر تو آفریدم و ترا به خاطر عبادت خود، پس مباد که در راه آنچه برای تو آفریده ام از آنچه تو را برای آن آفریدم درگذری»\*\*\*

\* سوره الحجر - آیه ۲۶ و ۲۹

رمضان سال ۶۱۰ میلادی است. محمد اکنون چهل سال دارد. رمضان امسال را به رسم تحنث، به غاری به نام غار حراء در اطراف مکه می‌رود تا دور از سر و صدا و شلوغی شهر، در افکار خود فرو رود و به عبادت بپردازد.

در یکی از شبها ناآرامی خاصی را در خود احساس می‌کند. چندین بار از غار به بیرون می‌آید، در اطراف غار قدم می‌زند و دوباره به داخل می‌رود تا بالاخره در گوشه‌ای از غار به خواب فرو می‌رود.

ناگهان از خواب می‌پرد.

دردی را احساس می‌کند؟ نمی‌دانم!

از چیزی ترسید؟ شاید.

چیزی شنید؟ آره! چی؟

!

- خواندن نتوانم!

!

- خواندن نتوانم!

!

- چی بخوانم؟

---

\*\*\* و \*\* ترجمه حضرت علی (ع) از تورات - نقل از کتاب « نشان از بی نشانها » نوشته علی

سوره علق (۹۶) آیه ۱ تا ۵ - بخوان به نام پروردگارت که آفرید

انسان را از علق آفرید

بخوان و پروردگار تو کریمترین است

همان کس که به وسیله قلم آموخت

آنچه را که انسان نمی دانست [به او] آموخت

رمضان سال ۶۱۰ میلادی: آسمان سکوتش را می شکند و به سخن درمی آید.

گفتگویی را با محمد و با ناس شروع می کند. سکوت قبل از طوفان به اتمام می رسد.

از هم اکنون طوفان است و طوفان است و طوفان...

وحشتزده، سراسیمه و پر از ترس محمد به سوی خانه اش می دود. از شدت ترس

جرأت نمی کند به پشت سر خود نگاهی بیاندازد.

وارد خانه می شود:

- خدیجه، مرا بپوشان، مرا بپوشان، بر من آب بریز.

به شدت به خود می لرزد. در گوشه اتاق دراز می کشد. نکند خواب دیده باشد؟ چرا

اینقدر ترسیده است؟ نکند جنیان به او آسیبی رسانیده باشند؟

دور خود پتو پیچیده است و به خواب فرو می رود. خدیجه نزد عمویش ورقه بن

نوفل که به مسیحیت درآمده است می رود تا سرگذشت محمد را برای او بگوید.

ورقه خدیجه را آرام می کند و از آینده بزرگ و رسالت محمد و سختیهای آینده

زندگیشان برای خدیجه تعریف می کند.

خدیجه به خانه برمی گردد. محمد همچنان در گوشه اتاق در زیر پتو خوابیده

است که ناگهان از خواب می پرد.

اینبار چی شد؟ دوباره صدایی شنید؟ آره! چی شنید؟



-

سوره المدثر (۷۴) آیه ۱ تا ۷ - ای پتو به خود پیچیده

برخیز و بترسان

و پروردگار خود را بزرگ دار

و لباس خویشتن را پاک کن

و از پلیدی دور شو

و منت مگذار و فزونی مطلب

و برای پروردگارت شکیبایی کن

اینبار محمد اطمینان قلبی پیدا می‌کند. مخاطب این حرفها حتماً خودش است، چرا که اوست که خود را در پتو پیچانده است. فرمانها پیاپی نازل شده‌اند: برخیز! بترسان! ربّت را بزرگ شمار! لباست را پاک کن! از پلیدی دوری کن! و برای کاری که می‌کنی منت نگذار. کدام کار؟ برای ترساندن؟ از چی بترساند یا آگاه کند؟

: آگاه کن، خبر بده، بترسان، به اطلاع برسان، بازگو کن.

چی را خبر بدهم؟

خبر از ربّت، همانی که آفرید و به وسیله قلم آموخت.

چرا خبر بدهم؟

چون:

سوره العصر (۱۰۳) آیه ۱ و ۲ - سوگند به عصر  
که انسان زیانکار است

و در ادامه

سوره التكاثر (۱۰۲) آیه ۱ و ۲ - تفاخر به بیشتر داشتن شما را غافل داشت  
تا کارتان [و پایتان] به گورستان رسید\*

وقتی فرمان زیر می‌رسد،

---

\* طبق محاسبات و تحقیقات دو آیه سوره والعصر و التكاثر پس از هفت آیه سوره مدثر نازل شده‌اند،  
مرجع: کتاب پا به پای وحی تفسیر تدبیری قرآن بر حسب نزول، نوشته مهدی بازرگان، سال ۱۳۷۶

سوره الشعراء (۲۶) آیه ۲۱۴ تا ۲۱۶ - و خویشان نزدیکت را هشدار ده  
و برای آن مؤمنانی که تو را پیروی کرده‌اند بال خود را فرو گستر  
و اگر تو را نافرمانی کردند بگو من از آنچه می‌کنید بیزارم

محمد کار دشواری را در پیش رو می‌بیند. از یک طرف مرحله ایمان پیدا کردن به رسالت خویش به پایان رسیده و بخش عمل فرا رسیده است. از طرف دیگر نیاز به برنامه ریزی دقیقی است تا بتواند خویشاوندان سست ایمان، محافظه کار و ثروت اندوز خود را به دین حق دعوت کند.

راستی، اولین نفر که به محمد ایمان آورد کی بود؟ حتماً خدیجه بوده. ولی نمی‌دانم دقیقاً کی ایمان آورد؟ آن لحظه‌ای که محمد سراسیمه از غار حراء به خانه دوید و از صدایی که شنیده بود برای خدیجه تعریف می‌کرد؟ یا آن لحظه‌ای که عمویش ورقه بن نوفل با شور و شوق خاصی از رسالت محمد خبر می‌داد؟ ندانم.

ولی می‌دانم که خدیجه نه تنها به محمد عشق می‌ورزید بلکه به درستی، راستگویی، پاکی و صداقات شوهرش "ایمان" داشت.  
از کجا می‌دانم؟

وقتی محمد وحشتزده از حراء برمی‌گردد و به خدیجه می‌گوید که: "نمی‌دانم چه به سرم آمده؟ نکند که به خطا رفتم و جنیان به من آسیبی رسانده‌اند؟"، خدیجه در جواب چه می‌گوید؟

می‌گوید: "به خدا سوگند که خدا تو را خوار نخواهد کرد. تو مهربانی و به همه نیکی می‌کنی، از تحمل سختی در راه حق دریغ نداری و من مطمئنم که آنچه دیده‌ای خیر است."<sup>\*</sup>

\* نقل از کتاب اسلام شناسی، نوشته دکتر علی شریعتی، ص ۴۸۴

در این دوره عموی محمد، ابوطالب، چنان دچار تنگدستی مالی شده است که حتی قدرت نگهداری از فرزندان خود را ندارد.

روزگاری سرپرستی محمد بر عهده ابوطالب بوده و اکنون، محمد سرپرستی یکی از فرزندان ابوطالب را به عهده گرفته است. نام این فرزند: علی.

در این سال ۶۱۰ میلادی، علی هشت تا ده سال سن دارد. یک روز وارد خانه می‌شود و محمد و خدیجه را در حال نماز خواندن می‌یابد. پس از نماز معنی این کار را از محمد می‌پرسد. محمد از رسالت و دین خود به علی می‌گوید و او را نیز به اسلام دعوت می‌کند.

عکس‌العمل یک پسر بیچه کوچک نسبت به یکچنین دعوتی چه می‌تواند باشد؟  
- "به من فرصت بده تا در این باره بیندیشم و با پدرم ابوطالب مشورت بکنم."  
این را می‌گوید و به خوابگاه خود می‌رود.

هیچکس از فکر و اندیشه‌هایی که علی را در این شب تا صبح مشغول کرده است باخبر نیست. صبح روز بعد علی رو به محمد کرده و در جواب دعوت وی به اسلام می‌گوید:

- "خدا در آفرینش من با ابوطالب مشورت نکرده است. من هم برای اطاعت از آفریننده‌ام نیاز به مشورت با ابوطالب را ندارم."  
بلافاصله دست کوچک خود را جهت بیعت کردن در دست محمد می‌گذارد.

تصور چنین صحنه‌ای برایم هیجان‌انگیز است: بیعتی که تاریخ را عوض می‌کند، بیعتی که شرک و ظلم را دشمن خود و رسالت خود را توحید می‌داند، بیعتی که برای تو، تویی که اینجا ایستاده‌ای و به فکر فرو رفته‌ای، تویی که خانه و منزل را ترک کرده‌ای و به "خانه خود" باز گشته‌ای، ارمغانی به ارث گذاشته است، ارمغانی که گر به کارش گیری، یا با کلام پیامبر بگویم: "اگر شکیبائی کنی، سرنوشت جهان را بدست خواهی گرفت"، سرنوشت دنیوی و اخروی خود را. پس این ارمغان را اگر

یافتی، در قلبت از آن نگهداری کن و بگذار به چشم و گوش و زبان و دست و پایت رسوخ کند تا تو را به حرکت در آورد و تو را وارث بیعت علی و محمد بکند تا "سرنوشت جهان را بدست گیری".

علی سومین مسلمان است. پس از علی، زیدبن حارثه، پسرخوانده محمد به اسلام رو می‌آورد.

برای عمل به دستور دعوت خویشاوندان نزدیک به اسلام، نیاز است که اسلام از چهارچوب خانه محمد به بیرون نیز برود. به این منظور، محمد به خدیجه می‌گوید غذایی تهیه کند و همه خویشان نزدیک خود را به خانه خود دعوت می‌کند. پس از صرف شام، ابولهب، که مرد شرور و پولدوستی است و در اسلام خطری بر مال و اموال خود می‌بیند و نیت مهمانی محمد را می‌داند، مجلس را بهم می‌زند و میهمانها را پراکنده می‌کند و فرصت سخن برای محمد نمی‌گذارد.

محمد مهمانی را تکرار می‌کند. اینبار فرصت به ابولهب نمی‌دهد و در جمع خویشان دهان به سخن می‌گشاید و درباره رسالت خود تعریف می‌کند و از اسلام می‌گوید و به اسلام دعوت می‌کند و سخنان خود را با یک سؤال ختم می‌کند: "چه کسی مرا در رسالتم و در راهم یاری و حمایت خواهد کرد؟ چه کسی وصی من می‌شود؟"

سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. نگاههای مسخره کننده خویشاوندان از چهره به چهره می‌گردد. ناگهان در این میان علی از جا برمی‌خیزد و با صدای بلند و قاطعانه می‌گوید: "یا رسول الله! من تو را حمایت و یاری می‌کنم. با دوستانت دوست و با دشمنانت دشمن".

بزرگان جمع به خنده درمی‌آیند. از جمع، فقط یک پسر بچه کوچک دعوت محمد را پذیرفته است. ابوطالب سرش را پایین می‌اندازد: پسرش بی اجازه او در حضور پدرش چنین حرفی زده است و نافرمانی و حتی بی ادبی کرده است!

محمد سؤال خود را تکرار می‌کند. باز تنها کسی که جواب می‌دهد علی است. بار سوم تکرار می‌کند. بار سوم نیز علی تنها کسی است که جواب می‌دهد. محمد دست این پسر بچه کوچک را می‌گیرد و می‌گوید: "علی یار و وصی من است."

میهمانان خانه محمد را با خنده و استهزاء ترک می‌کنند. نقشه محمد نگرفت. به فکر فرو می‌رود.

در مکه رسم بوده است که خبر و اتفاقات مهم را در بلندی کوه صفا به اطلاع مردم می‌رساندند. یک روز در مکه دهان به دهان می‌چرخد که محمد به صفا رفته است و خبر مهمی را دارد.

اندک اندک همه مردم در صفا جمع می‌شوند. محمد شروع می‌کند: - "ای مردم، اگر به شما بگویم در پشت کوه دشمن کمین کرده است، آیا حرفم را باور می‌کنید؟"

- "آری، باور می‌کنیم، چون هرگز از تو حرف نادرست نشنیده‌ایم."  
- "خدایم فرمان داده است که خویشان خود را هشدار دهم. من فقط از شما می‌خواهم که بگویید لا اله الا الله!"

ناگهان ابولهب از میان جمع فریاد می‌زند:

- "دستان قطع باد محمد. برای این حرفها ما را به اینجا فرا خوانده‌ای و وقتمان را تلف کرده‌ای؟" و در حالی که او و زنش حرفهای زشت به محمد می‌زنند جمع مردم را پراکنده و محمد را تنها رها می‌کنند.

جواب حرف زشت ابولهب را آسمان اینطور می دهد:

سوره المسد (۱۱۱) - بریده باد دو دست ابولهب و مرگ بر او باد  
 دارایی او و آنچه اندوخت سودش نکرد  
 بزودی در آتشی پرزبانه درآید  
 و زنش آن هیمه کش [آتش فروز]  
 بر گردنش طنابی از لیف خرماست

به باب صفا مسجدالحرام می رسم. محوطه را خوب نگاه و بررسی می کنم. نگاهی  
 به آسمان می اندازم: اینجا آیات قرآن نازل شده است. صحنه وقوع حادثه های تاریخ  
 همینجاست!

مشتاقانه می خواهم بدانم پس از نزول سوره المسد، پس از اینکه محمد را در  
 صفا تنها رها کردند چه اتفاقی افتاد؟

... روزها و ماهها می گذرد. محمد تحت اذیت و آزار و استهزاء قریش قرار  
 می گیرد. قریش زندگی را بر محمد سخت و دشوار می کنند.

ناگهان یک روز یک تاجر سالخورده پرنفوذ و سرشناس قریش به خانه محمد می‌آید و با محمد بیعت می‌کند و اسلام می‌آورد. این تاجر ابوبکر بن ابی قحافه نام دارد. وی پنجمین مسلمان است و اولین شخصی که اسلام را به بیرون از خانه محمد می‌برد. ابوبکر تدریجاً دوستان نزدیک خود را نیز، که همگی از اشخاص پرنفوذ قریش هستند، به اسلام دعوت می‌کند. اسامی این اشخاص:

یکی عثمان بن عفان است، دیگری زبیر بن عوام، پسر عمه محمد، دیگری عبدالرحمن بن عوف است، دیگری سعد بن ابی وقاص است، که از طرف عمر فرمانده سپاهی بود که از قضا ایران را فتح کرد و دیگری طلحه بن عبیدالله است. زبیر و طلحه در زمان حکومت علی به تحریک عایشه، زن پیامبر، جنگ جمل را بر ضد علی بر پا می‌کنند و در این جنگ کشته می‌شوند. جمع مسلمانان اندک اندک بزرگتر می‌شود.

برگزاری نماز جمع کوچک مسلمانان مخفی و پنهانی به دور از چشمان دیگر مردم انجام می‌گیرد. گاه گاهی ولی برخوردارهایی بین مسلمانان و دیگران اتفاق می‌افتد. از قضا روزی سعد بن ابی وقاص با چند نفر دیگر مشغول نماز بودند که مورد اذیت و آزار گروهی از مشرکین قرار می‌گیرند. درگیری بالا می‌گیرد تا جایی که سعد استخوان شتری را پیدا می‌کند و آن را چنان محکم به سر یکی از مشرکین می‌کوبد که خون جاری می‌شود. این اولین خونی بود که از دشمنان اسلام ریخته می‌شود. خشم و کینه بین مسلمانان و دیگر مردم پس از این ماجرا بالا می‌گیرد و مشرکین محمد را تهدید می‌کنند و سرانجام محمد مجبور می‌شود در خانه یکی از دوستانش به نام ارقم بن ابی ارقم پنهان شود و دعوت خود را مخفیانه ادامه بدهد.

از کسانی که در اوایل مخفی شدن پیامبر به اسلام رو می‌آورد جندب بن جناده، معروف به ابوذر، از قبیله غفاری است. از دیگر کسان بلال، برده سیاه پوست و غریب امیه بن خلف است و همچنین خانواده یاسر. یاسر و همسرش سمیه با پسرشان عمار همگی به اسلام رو آورده‌اند و بخاطر ایمان و تقوایشان شنگجه‌های



سختی را تحمل می‌کنند. ابوجهل و یارانش این خانواده را هر روز به شکنجه‌گاهی که در اطراف شهر است، می‌برند و شکنجه می‌دهند و می‌خواهند که به محمد دشنام بگویند. اول سمیه در زیر این شکنجه‌ها جان می‌سپارد، بعد یاسر. عمار تنها می‌ماند. سمیه اولین شخصی است که در راه اسلام شهید می‌شود. شکنجه‌های بلال کمتر از خانواده یاسر نیست. به دستور پیامبر ابوبکر بلال را می‌خرد و آزاد می‌کند.

دعوت مخفی پیامبر سه سال طول می‌کشد و در این سه سال جمع مسلمانان (فقط) به چهل نفر می‌رسد.

پس از این سه سال، که جامعه اسلامی در یک جمع حدوداً چهل نفری شکل گرفته است، دعوت عمومی پیامبر آغاز می‌شود. اما انگار دشمنی و آزار و اذیت قریش بیش از همیشه است. محمد خود را در دفع ستم و شکنجه‌های مسلمانان ناتوان می‌بیند. وقتی آیه

سوره المائده (۵) آیه ۸۲ - مسلماً یهودیان و کسانی را که شرک ورزیده‌اند دشمن‌ترین مردم نسبت به مؤمنان خواهی یافت و قطعاً کسانی را که گفتند ما نصرانی هستیم نزدیکترین مردم در دوستی با مؤمنان خواهی یافت زیرا برخی از آنان دانشمندان و رهبانانی‌اند که تکبر نمی‌ورزند

در سال پنجم بعثت نازل می‌شود، پیامبر تصمیم می‌گیرد مسلمانان را برای رهایی از دست دشمنان به حبشه بفرستد. این مهاجرت، مهاجرت اول است. مردم حبشه مسیحی هستند و پادشاه حبشه، مردی به نام اصحمة بن ابجر است که اجازه ظلم و ستم را در زیر حکومت خود به کسی نمی‌دهد.

پیامبر همچنان در مکه می ماند و به فعالیت های خود ادامه می دهد. چندی می گذرد. خبر به حبشه می رسد که مردمان مکه دست از شنکجه و اذیت مسلمانان برداشته اند. گروهی از مهاجرین حبشه بسوی مکه حرکت می کنند و نزدیکی مکه متوجه می شوند که خبر اشتباه است. بعضیها دوباره به حبشه برمی گردند. بعضیها هم مخفیانه وارد مکه می شوند و در مکه می مانند...

... هوا گرم شده است. تصمیم می گیرم برای صرف نهار و برای استراحت به منزل بروم. فقط امروز و فردا در مکه هستم. از پس فردا حج تمتع شروع می شود. مکه را ترک و به عرفات، مشعر و منی خواهیم رفت. دوست داشتم از غار حراء نیز دیدن بکنم ولی فکر نکنم وقتی باقی بماند. از این بابت هم ناراحتم و هم ناراحت نیستم. ناراحتم، چون دوست داشتم مکانی را که آسمان به سخن در آمد را ببینم، و ناراحت نیستم، چون میدانم که برای دیدن غار حراء "مجبورم" باری دیگر به مکه سفر بکنم و "باید" بار دیگر به این مکان بیایم. امیدوارم صدای دعوت را باری دیگر بشنوم...

## روز آخر

هفتم ذیحجه است. باور نمی کنم که چقدر زمان زود گذشته است. اعضای کاروان به هم دیگر توصیه می کنند که امروز را استراحت کنند تا برای اعمالی که پیش رو دارند آمادگی بدنی و فکری داشته باشند.

قبل از ظهر به کوه های اطراف منزلگاهمان می روم. تابش آفتاب شدید و هوا گرمتر از آنچه فکر می کردم است. از تپه ها بالا می روم. چندین نفر، و از قضا اعضای کاروان ما، در حال جمع کردن سنگ های ریز هستند. تعجب می کنم. فکر می کردم که سنگها را در مشعر باید جمع آوری کرد. بسوی یکی از آشنایان می روم و سؤال

می‌کنم. گفت با روحانی کاروان صحبت کرده است و اشکالی ندارد. ولی من تصمیم می‌گیرم در مشعر به جمع کردن "سلاحم" پردازم. گفتگویی درباره اعمالی که در پیش رو داریم صورت می‌گیرد. هر کس برداشتی و تعبیری از اعمال گذشته و آینده دارد. چنین گفتگویی در چنین محوطه‌ای در چنین شهری واقعاً لذت بخش است... عصر این روز یک بار دیگر به مسجدالحرام می‌روم ولی تصمیم می‌گیرم زودتر از شبهای دیگر به خانه برگردم.

در راه مسجد، به کوچه و خیابانها نگاهی می‌اندازم، به پلهای عظیم ماشینرو، خیابانهای پهن پر از ماشین، تاکسی و اتوبوس، به تونلی بزرگ که باید رد کنم تا به مسجدالحرام برسم...

تصور کوچه و خیابانهای این مکان در هزار و چهارصد سال پیش همچنان دشوار بنظر می‌رسد....

سال پنجم بعثت، پیامبر تعدادی از مسلمانان را برای رهایی از آزار و اذیت قریش به حبشه می‌فرستد. تصور زندگی راحت و آرام مسلمانان در حبشه، قریش را به خشم درمی‌آورد. در سالهای بعد دشمنی قریش به اوج خود می‌رسد. قریش فعالیتها و تلاش خود را برای متلاشی کردن مسلمانان و سرکوبی کردن محمد را بی‌ثمر می‌بینند. از این رو، در سال هفتم بعثت، قصد کشتن پیامبر را می‌کنند.

مکه شهری کوهستانی با دره‌های فراوانی است. این دره‌ها را شعب می‌نامیدند. هر طایفه و خانواده‌ای در یکی از این دره‌ها سکونت داشت. وقتی قصد کشتن پیامبر به گوش ابوطالب می‌رسد، به دستور او خانواده بنی‌هاشم در دره خود جمع می‌شوند تا از جان پیامبر محافظت کنند. به غیر از ابوجهل و ابوسفیان همگی این دعوت را می‌پذیرند. بنی‌هاشم و قریش نیز پیمانی می‌بندند و آن را در کعبه آویزان می‌کنند که بنی‌هاشم از قضا اجازه خروج از دره را ندارد. محاصره اقتصادی شروع می‌شود...

قریش راه آب و طعام را بر بنی هاشم می‌بندد. گرسنگی، خاندان بنی هاشم را سخت اذیت می‌کند. در این زمان است که سنگی به روی شکم خود می‌گذارند و پارچه‌ای محکم به دور کمر و شکم می‌بندند تا شدت گرسنگی را احساس نکنند. یکی از یاران پیامبر می‌گوید که شبی پا روی یک چیز نرمی می‌گذارد. بیوقفه آن را بلند می‌کند و می‌خورد و هرگز نمی‌فهمد که آن "چیز" چی بود.

قریش حتی فرصت و اجازه تجارت و خرید کالا را به بنی هاشم نمی‌دهد. مسلمانان دیگر با زحمت فراوان مخفیانه طعام و مواد لازمه دیگر به داخل دره می‌فرستند. ولی زندگی بنی هاشم همچنان در فقر و گرسنگی شدید ادامه دارد. این فقر بر کودکان این خاندان بسیار گران تمام می‌شود. چنان که می‌گویند که صدای ناله و گریه کودکان در خارج از دره نیز شنیده می‌شود. همین ناله‌ها و گریه‌ها دل بعضی از افراد قریش را به رحم و دلسوزی وا می‌دارد.

در سال دهم بعثت، یعنی سه سال پس از شروع محاصره اقتصادی، پیامبر خبر وحی را به قریش می‌رساند که پیمانی که کتباً بسته و در کعبه آویزان کرده‌اند توسط موریانه خورده شده است. قریش وارد کعبه می‌شود و فقط تکه کاغذی با نام محمد را از پیمان باقی مانده می‌یابد.

ابوجهل و ابوسفیان محمد را به جادو و سحر محکوم می‌کنند. ولی دلسوزی و رحم و نارضایتی از فقر بنی هاشم توسط افراد زیادی از قریش، در سال دهم بعثت محاصره اقتصادی را پایان می‌بخشد و بنی هاشم از دره بیرون می‌آیند.

چندی نمی‌گذرد که ابوطالب در سن بیش از هشتاد سالگی فوت می‌شود و بلافاصله پس از ابوطالب، همسر پیامبر، خدیجه نیز درمی‌گذرد. هر دو در قبرستانی که امروزه معروف به قبرستان ابوطالب است، دفن می‌شوند...

... به مسجدالحرام می‌رسم. امشب مسجد شلوغتر از روزهای دیگر است. به داخل می‌روم: هفت دور طواف و بعد نماز طواف. تصمیم می‌گیرم به منزل برگردم.

چندی طول می‌کشد تا تاکسی پیدا می‌شود. با چندین مسافر دیگر سوار می‌شویم. راننده تاکسی متأسفانه راه را بلد نیست. مسافران همگی شکایت می‌کنند. رانندگان تاکسی نیز در این ایام حج از خارج می‌آیند: پاکستانی، هندی و عربهای کشورهای اطراف. خود عربهای عربستان ظاهراً مشغول هیچگونه کاری نیستند. راه مسجد تا منزل معمولاً بیست دقیقه با خودرو طول می‌کشد. ولی امشب بیش از دو ساعت در راه بودم تا بلاخره راننده راضی می‌شود راه درست را برود و مسافران را به منزلگاهشان برساند. ساعت ده و نیم شب شده است. به اتاقم می‌روم. از فردا، باز حرکت، باز جنب و جوش: عرفات، بعد مشعر بعد منی... باز حج، حج تمتع!

## حج تمتع

### حج تمتع - آغاز

به کجا خواهیم رفت؟ چه راهی را در پیش داریم؟ چه خواهیم دید؟ هنوز نمی‌دانم....

صبح روز هشتم ذیحجه است. هنگام صبحانه اعلام می‌کنند که پنج بعد از ظهر حرکت خواهیم کرد، بسوی عرفات؛ روز را استراحت می‌کنم.

قبل از حرکت لباس احرام را می‌پوشم، با هم اطاقیهایم آماده رفتن می‌شوم، جلو درب منزل، منتظر اتوبوس هستیم که کارواندار ما را دید. سؤال او که: "آقایان اینجا چه کار می‌کنید؟ ساعت تازه پنجه!" تعجب‌آور است، ساعت شش اتوبوس می‌آید، و ساعت هفت و نیم بالاخره حرکت می‌کنیم.

در طی راه بانگ "لیک اللهم لیک..."، همه اتوبوس را در برمی‌گیرد. مکه را ترک می‌کنیم.

... هشت روز در مکه بودی. داشتی با محیط آشنا می‌شدی و به شهر عادت می‌کردی. ولی اعمال حج، این انس بیش از حد و این عادت کردن را می‌شکنند و تو را به حرکت وا می‌دارد. چرا سکون و وقوف منع می‌شود؟ سکونت و وقوف فقط به معنی سکون جسمی است؟ یا سکون معنوی هم هست؟ این دو کاملاً از هم مستقلند؟

فرق حرکت و سکون، فرق رودخانه و مردآب است. آب رودخانه همیشه در جریان، همیشه در حرکت، همیشه زلال و همیشه شفاف. آب مقصد دارد؛ می‌خواهد به دریا برسد، و در این راه حتی سرمای زمستانی او را حریف نمی‌شود، آب رودخانه هرگز زیر بار یخ زدن و وقوف نمی‌رود، آب شیرین و تمیزش برای آبیاری مزرعه‌ها نیز به کار می‌رود، قدرت جریانش را برای کارهای گوناگون در اختیار می‌گذارد. و خلاصه به هدف اعلائی خود می‌رسد. و اما مردآب، آب بی‌تحرک، اندک اندک کثیف می‌شود، لجن همه جاییش را فرا می‌گیرد، بدبو می‌شود، حشرات و پارازیتها و میکروبها در آن پدید می‌آیند، دیگران از آن دوری می‌جویند.

انسانی که مانند رودخانه است، همیشه در حال حرکت است، زندگی و راهش هدفدار می‌شود و مقصد دارد و در طی راهش صفات بد را رها کرده و صفات زلال و شفاف به خود می‌گیرد و این شفافیت و پاکی به اطراف خود نیز سرایت می‌کند. قدرتهای خارجی او را از هدف خود دور نمی‌کنند. نتیجه رودخانه بودن: بهره برداری و لذت از زندگی.

اما انسانی که مانند مردآب است هدفش نه یک "شدن" بلکه "بودن" است، هر بادی او را به طرفی می‌برد چون هدفی ندارد، مقصد نمی‌شناسد، برای همین هدف و مقصدش را قدرتهای خارجی برایش تعریف می‌کنند. افکارش پارازیتزده و میکروبزده می‌شود، یعنی مریض می‌شود، در رکود فکری قرار می‌گیرد، از آنچه جدید است می‌هراسد، می‌ترسد، خود را مشغول آنچه که می‌شناسد و تجربه کرده است

می‌کند، اسم این کارها را "زندگی" می‌گذارد. نتیجه مردابی بودن: یک نوع بی‌میلی یا بی‌تفاوتی به زندگی.

اکنون در حج، "شدن" را تجربه کن، تمرین کن، احساس کن. از هم اکنون دوباره حرکت، در حج فرصت استراحت نیست، همیشه در جنب و جوشی، همیشه در حال تغییر و تحولی، چه جسمی، چه روحی. نه، این دو مستقل از هم نیستند: تغییر و تحول روحی، فکری و معنوی همراه با تغییر و تحول جسمی می‌آید، چنانکه قرآن هم می‌گوید:

سوره النساء (۴) آیه ۱۰۰- و هر که در راه خدا هجرت کند در زمین اقامتگاه‌های فراوان و گشایشها خواهد یافت و هر کس [به قصد] مهاجرت در راه خدا و پیامبر او از خانه‌اش به درآید سپس مرگش دررسد پاداش او قطعاً بر خداست و خدا آمرزنده مهربان است.

هجرت، به معنی حرکت، عدم وقوف، تغییر مکان، و در این رابطه، یک جا به جایی جسمی، که "گشایشها" به همراه دارد، گشایشهای معنوی، تغییر و تحول فکری، نوگرایی، نواندیشی، در یک "اقامتگاه" جدید، فرار از رکود، از پابندی، از زندانی که در سر پروراندی، از ناتوانی تو که به سؤالهایی که همیشه در ذهن داری نمی‌توانی جواب بدهی، چون در آنچه تو اسمش را "زندگی روزمره" گذاشته‌ای، افکارت مریض شده‌اند، در یک باتلاقی، که در عین حالی که مشغول "کاری"، مشغول "زندگی"، در آن فرو می‌روی، و نمی‌فهمی، نمی‌فهمی که "تو" نیاز به حرکت داری...



هجرت: حرکت، تکاپو، اکنون وقتش فرا رسیده است که گامی برای "خود" برداری، از این زندان بکنی و راحت را پیدا کنی، دنیا را ببینی، دیگران را ببینی، تا "خودت" را و "خدایت" را پیدا کنی.

سوره روم (۳۰) آیه ۹- آیا در زمین نگردیده‌اند تا ببینند فرجام کسانی که پیش از آنان بودند چگونه بوده است آنها بس نیرومندتر از ایشان بودند و زمین را زیر و رو کردند و بیش از آنچه آنها آبادش کردند آن را آباد ساختند و پیامبران‌شان دلایل آشکار برایشان آوردند بنابراین خدا بر آن نبود که بر ایشان ستم کند لیکن خودشان بر خود ستم می‌کردند

"بگرد و ببین"، یک امر الهی، ببین که کسانی که "بودن" را به "شدن" ترجیح داده‌اند چه ستمی به خود کرده‌اند، چگونه "تفاخر به بیشترداشتن آنها را غافل داشت"\*، چطور این "بودن" آنها را به بیشتر "داشتن"، "داشتنی" که آنها را از حرکت غافل کرد، واداشت، ببین که کسانی که حتی آباد کرده‌اند، ولی نه در راه "شدن"، نه برای اینکه به خدا برسند، بلکه برای اینکه "خود" را بپروراند، برای اینکه "خود" را سرگرم کرده باشند چه بد معامله‌ای کرده‌اند. و اکنون در طی مراسم حج می‌گردی. و چه خواهی دید؟

\* سوره تکوین، آیه ۱

راهی عرفات هستیم، بیابانی در اطراف مکه. مگر در بیابان چیزی برای دیدن هست؟ بله، به شرطی که باز سرگرم "مشاهده" نشوی، بلکه چشمانت را باز بکنی و واقعاً "بینی".

## چند کلامی بیش درباره احرام

در هجرت اولی، از خانه‌ات به مکه، هنگام ورود به مکه در احرام بودی و هجرت دومی نیز، یعنی از مکه به بیابانها، با احرام شروع می‌شود. برای حرکت، برای پیمودن راهت، برای "شدنت"، باید آنچه که "هستی" و آنچه را که "داری" رها کنی، تا بتوانی با خیالی آسوده به جلو بنگری و به آنچه که در پیش داری تمرکز کنی.

صفت مرداب مانند "بودن" در زندگی امروزه با احساس "داشتن" سخت‌گیرانه خورده است. شاید حتی علت "بودن" و جلوگیری از "شدن" حرص و تمایل به "داشتن" باشد. قرآن نیز از حرص بیشتر داشتن و در نتیجه غافل ماندن انسان سخن می‌گوید.

خوب فکر کن. احساسات جحفه را به یاد بیار.

در احرامی، نه لباسی، نه مقامی، نه ظاهری برایت مانده است، چگونه "تو" خودت را می‌توانی بشناسانی؟ با اسمت؟ اسم چیست؟ بیش از واژه‌ای بر جسمی که بتوان سفید را از سیاه تشخیص داد نیست، بیش از یک ابزاری که بتوان در یاد دیگران ماند نیست، بیش از یک نقاب بر وجود نیست. سؤال «چه اسمی "داری"» جوابی بیش از جواب به سؤال «تو کی "هستی" نیست!»

داراییهای تو شده‌اند "خود" تو: علمت، شغلت، مقامت، مال و اموالت، دوستانت، خانواده‌ات، همسرت، و بر عکس، "خودت"، "خود" تو، در زندگی روزمره‌ات شده قسمتی از داراییت، "تو" با آنچه "داری" تعریف می‌شوی، تو آنچه که "داری"

"هستی". همراه با این دارایی ترس می‌آید، جنب و جوش بی‌بهره می‌آید. چرا؟ چون تمام سعی و کوشش و فکر و انرژی صرف حفظ کردن و مراقبت از دارائیت می‌شود، چرا که اگر دارائیت را از دست بدهی، "خود" را نیز از دست داده‌ای. در نتیجه از هر عاملی که دارائیت را به خطر بیندازد می‌ترسی، در فراری، هر چند مفید برایت باشد، هر چند حق باشد، از آنچه را که نمی‌شناسی و تجربه نکرده‌ای متفری، فکر به آینده وحشتزده‌ات می‌کند، محافظ کار می‌شوی، فقط با وضع موجود رفیقی، با آنچه که "هست".

با این نوع طرز نگاه به زندگی برای خودت دیوارهای زندان می‌سازی، خودت را محدود می‌کنی، آزادی را از خودت سلب می‌کنی، بهشت را به دنیا می‌فروشی، یا به تعبیری دیگر "شدن" را به "بودن"، آزادی تو تنها در این بازیچه بیشتر "داشتن" است که دوباره حس مراقبت از دارائیت را در تو پرورش می‌دهد، که بعد دوباره بیشتر داشته باشی که دوباره بیشتر مراقبت بکنی و الی آخر همینطور در یک دایره می‌چرخ، اول و آخر راهت یکی است، اینقدر در این دایره می‌چرخ که مریض می‌شوی، آلوده می‌شوی، مردآب می‌شوی...

بکن و از این دایره فرار کن. بفهم که در زندانی، هیچ انسانی داوطلبانه به زندان نمی‌رود و در زندان نمی‌ماند، هیچ کس آزادی را به زندان ترجیح نمی‌دهد. قدم بردار و به حرکت در بیا، وابستگی به دارایی‌هایت را تمام کن، و به زندگی نگاهی تازه بیانداز، و رها کن "بودنت" را و شروع کن به "شدن".

احرام یعنی با طرز فکر "داشتن" و در نتیجه "بودن" فاصله گرفتن. دارایی‌هایت را فراموش کن، جای لباس دو حوله سفید بپوش، تا همرنگ دیگران بشوی، تا لباسی که یکی از ابزارهایی است که تو با استفاده از آن "خودت" را معرفی می‌کنی و به دیگران نشان می‌دهی، از خود دور کنی. همسرت به تو نامحرم می‌شود، چرا که همسر تو "مال" تو نیست، جزء دارایی تو نیست، حتی "من" تو دیگر جزء دارایی

تو نیست، باید "خود" را فراموش کنی، و از هر عملی که تو را یاد "من" می اندازد اجتناب بکنی.

در احرام آزارت به کسی، یا حیوانی و یا گیاهی نباید برسد. مگر آزار چگونه بوجود می آید؟ مگر بیش از این نیست که تو می خواهی به هر قیمت چیزی را "داشته" باشی؟ چه در یک بحث و گفتگویی باشد که حتماً می خواهی حرف آخر را "داشته" باشی، یا اینکه آنچه را برای خود می خواهی "داشته" باشی برای دیگری نمی خواهی چه از مادیات باشد چه از خوشیها؟

آزارت به حتی گیاه هم نباید برسد. یعنی اگر گل زیبایی را دیدی نگذار حرص "داشتن" باعث بشود که گل را از جایش بکنی و گل را "مال" خودت حساب بکنی بلکه سعی کن از دیدن همچین گلی لذت ببری. نگذار تفاخر به بیشتر داشتن نتیجه اش آواری، خرابی، سنگدلی، قهر و دشمنی باشد.

احرام زیربنای یک فرصتی است که در آن می توانی راه "شدن" را بیاموزی. "شدن" چیست؟ "شدن" را متأسفانه با کلام نمی توان به راحتی توضیح داد. کلام و زبان امروزه بیشتر در چهارچوب افکار "داشتن" و "بودن" می گنجند. چنان که "شدن" را با کلام توضیح بدهی، آن را محدود کرده ای، هر صفتی بر آن بگذاری، صفتی دیگر را نفی کرده ای.

عشق را می توانی در افکار "داشتن" به راحتی توضیح بدهی. در این چهارچوب عشق به معنی همسر "داشتن" است، به معنی فرزند "داشتن" است و به معنی این است که آنها را دوست "داری". نه فقط زمینه عشقت به دیگران "داشتن" است، حتی عشق به دینت به خاطر این است که دین "دار" هستی.

ولی در چهارچوب "شدن" چگونه می توان عشق را تعریف کرد؟ اگر تمام کتابها را که در صدها و هزاران سال توسط فیلسوفان و شاعران در سر تا سر دنیا نوشته شده است بخوانی، با توجه به تفاوتی که همه این کتابها با هم دارند، باز هم

می‌توانی به نوعی دیگر عشق را تعریف کنی و درباره‌اش شعر بنویسی. این عشق در چهارچوب کلام نمی‌گنجد.

در چهارچوب "شدن" دین چه معنی دارد؟ بیش از دین "دار" بودن است، در چهارچوب "شدن"، یعنی ایمان آوردن و عمل کردن، یعنی دین را تجربه کردن، نه تقلید کردن، یعنی فکر کردن و احساس کردن، یعنی "گشتن و دیدن"، یعنی حرکت کردن، یعنی همه اینها و بیش از اینها...

و احرام، اولین پایه برای حرکت به سوی "شدن"، به سوی خدا.  
خدایا بسوی تو می‌آیم، بسوی تو "می‌شوم":

به فرمانم خدایا، به فرمان، به فرمانم که جز تو خدای دیگری نیست، ستایش و نعمتها  
و ملک همه از آن توست، به فرمانم خدای بی‌همتا

## عرفات - شناخت

نیت، اولین جرقه را برای عمل، برای جنب و جوش، برای حرکت در تو افکنده است. یک قصد، حج، تو را تا لب راه، تا آغاز جاده بی‌انتهای "شدنت" کشانده است. ایمان، برای طی کردن راهت قلبت را نورانی و دلت را بیتاب کرده است. و اما: باید بدانی که هر راه خیری، هر عملی که تو را به حق نزدیکتر می‌کند، هر تکاپویی که به سود "شدنت" است، برای دشمن تو غیر قابل تحمل است. دشمن؟ مگر با کسی یا چیزی دشمنی داری؟

...

دعای کمیل - ... معبود و مولای من، مقرر داشتی بر من حکمی را و پیروی کردم خواهش نفس را، و خودداری نکردم در آن از وسوسه دشمن تا مرا فریب داد بدانچه خواست و قضا نیز او را در این کار یاری کرد. پس تجاوز کردم بواسطه این ماجرا از بعض حدودت و مخالفت نمودم با بعضی از دستورات تو...

دشمن داری و نمی دانی!

حالا چه باید بکنم؟ باید بشناسی. چی را؟ راهت را، دشمنت را، خودت را و خدایت را. فقط یک هدف تو را به عرفات کشانده است: تو آمده‌ای تا شناخت کسب کنی...

... وقتی به عرفات می‌رسیم شب شده است. تا چشم می‌بیند در این منطقه چادر هست و اتوبوس هست و حجاج! روز نهم ذیحجه، یعنی فردا را، همه حجاج باید در عرفات باشند، و تمام روز را در این بیابانی که آتش از آسمان می‌بارد تا غروب آفتاب سپری کنند.

داخل چادرها می‌شویم و پتوهایی را که از مکه با خود آورده‌ایم پهن می‌کنیم. بعد از نماز و صرف شام، تصمیم می‌گیرم اطراف و کوچه‌ها را گشتی بزنم. مدتی که قدم می‌زنم، متوجه می‌شوم که در این بیابان، هیچ چیز برای دیدن نیست، هیچ جای خاصی برای رفتن نیست، فقط یک چادر کنار دیگری، کوچه‌های پر از اتوبوس که حجاج را بسوی اقامتگاهشان می‌برند، جمعیت و ازدحام مردم.

در تاریکی شب متوجه تپه‌ای می‌شوم. بنظر می‌رسد روی تپه جمره‌ای باشد. تعداد زیادی از مردم که از این تپه بالا و بسوی جمره می‌روند دیده می‌شوند. تصمیم می‌گیرم فردا طی روز در روشنایی به سوی این تپه بروم...

... احساس گلودرد می‌کنم. نزد یکی از پزشکان ایرانی می‌روم به امید اینکه شاید دوائی ضد گلودرد و گوش درد برایم بدهد. پزشک توصیه می‌کند که با آب نمک قرقره بکنم تا از درد کاسته شود. جای شکر دارد که تا به حال علیرغم ازدحام مردم، کثیف بودن شهر و آلودگی هوا مریض نشده‌ام.

پس از ملاقات پزشک خواستم به چادر بازگردم که یکی از همسفریهای کاروانمان را می‌بینم که جهت اطلاع رسانی می‌گوید که در یکی از چادرها سوره برائت از مشرکین خوانده می‌شود.

برائت از مشرکین؟ در عرفات خوانده می‌شود؟ فکر می‌کردم در منی خوانده شود. بگذار فکر کنم...

سال نهم هجرت است. حدود یک سال از فتح بی‌جنگ و خونریزی مکه می‌گذرد. ماه ذیحجه و مراسم حج نزدیک است. این روزها از سر تا سر جزیره قبایل و طوایف مسلمان و مشرک برای برگذاری مراسم وارد مکه می‌شوند.

کعبه خانه عموم عرب است و پیامبر بر این سنت نیز احترام می‌گذارد و مشرکان را از برگذاری حج منع نکرده است. پیامبر نیز خود سالها قبل از فتح مکه با تکیه بر این سنت قرارداد حدیبیه را با قریش که در آن روزها بر مکه مسلط بود، بسته بود و پس از قرارداد پیامبر همراه با مسلمانان که سالها بود از شهر و خانه‌های خود هجرت کرده و دور مانده بودند، حج گذاردند و این عمل یک قدرتمایی بزرگی تلقی میشده است.

اما امسال حضور مشرکان و دشمنان اسلام در حج پیامبر را نا آرام می‌کند. در جنگهای متعدد با مشرکان چه بسیار مسلمانان شهید شده، چه دوران سختی و چه رنجها کشیده بودند.

پیامبر می‌داند که با حضور مشرکان این خاطره‌ها در ذهن مسلمانان تازه می‌شود. و در ضمن برگذاری جاهلانه مراسم حج توسط مشرکان، که طبق سنتهای خود از قضا خانه کعبه را برهنه طواف می‌کرده‌اند، صف واحد مسلمانان را خدشه دار خواهد کرد.

دلواپسهای پیامبر با نزول آیه‌های سوره توبه، که سوره برائت هم نام دارد، برطرف می‌شود.

سوره توبه (۹) آیه ۱- [این آیات] اعلام بیزاری [و عدم تعهد] است از طرف خدا و پیامبرش نسبت به آن مشرکانی که با ایشان پیمان بسته‌اید

نخستین آیه این سوره قراردادهای میان پیامبر و مشرکین را لغو و در ادامه پیامبر را مأمور می‌کند آیات را در مراسم حج بر مشرکان بخواند:

سوره توبه (۹) آیه ۳- و [این آیات] اعلامی است از جانب خدا و پیامبرش به مردم در روز حج اکبر که خدا و پیامبرش در برابر مشرکان تعهدی ندارند [با این حال] اگر [از کفر] توبه کنید آن برای شما بهتر است و اگر روی بگردانید پس بدانید که شما خدا را درمانده نخواهید کرد و کسانی را که کفر ورزیدند از عذابی دردناک خبر ده



پیامبر علی را مأمور می‌کند که در روز قربانی، هنگامی که همه برگذاران حج در منی جمع شده‌اند، آیات برائت را بر مردم بخواند و علاوه بر آیات، چند دستور دیگر اعلام کند که: از سال دیگر، مشرکان اجازه ورود به مسجدالحرام را ندارند، یعنی مشرک حج نخواهد گذاشت و کعبه را برهنه طواف نخواهد کرد، و کسانی که با پیامبر قرارداد بسته‌اند، قراردادشان تا پایان مدت پابرجا خواهد بود.

علی خود را با شتاب به مکه می‌رساند تا مأموریت خود را انجام بدهد. او قاطعانه دستورات پیامبر و آیات برائت را نه تنها در منی، بلکه در هر فرصت و در هر مکان مناسبی عرضه می‌کند.

... اولین بار آیات در منی خوانده شده است، از این رو گمان می‌کردم سوره برائت در منی خوانده شود.

در عرفات هم، در آغاز یک راه بلند، شنیدن این آیات ابهت خاصی دارد. آیات سوره توبه نشان دهنده قدرت و قاطعیت اسلام است، با یک کلام قراردادها با مشرکین لغو می‌شود، دیگر مصلحت در کار نیست، نقش و جایگاه مشرکین و دشمنان اسلام دقیق تعیین و معین و مجدداً تأیید می‌شود. و برای کسانی که برسر دو راهی ایستاده‌اند، حتی فرصت و زمانی معین تعیین می‌شود تا تصمیم بگیرند که به شرک خود ادامه خواهند داد یا به اسلام خواهند گروید، و هر تصمیمی که خواهند گرفت، آخر و عقوبت خود را نیز تعیین خواهند کرد.

زیباترین و لطیفترین بعد این آیات که بیشتر لحن تند و خشنی نسبت به مشرکین دارد، امکان توبه و بازگشتن از گمراهی آنان است. سوره برائت از تخلف کنندگان جنگ تبوک نیز سخن می‌گوید.

سال نهم هجرت سال خشک‌سالی و کم آبی است. در اوایل سال، قبل از نزول آیات برائت، به پیامبر خبر می‌رسد که رومیان در حال تدارک سپاهی هستند تا به

عربستان حمله کنند و خطری را که از جانب اسلام احساس می‌کنند برطرف کنند و در ضمن جنگ مؤته، که در آن رومیان شکست بزرگی را از سپاهیان اسلام خوردند، جبران کنند.

پیامبر تصمیم می‌گیرد با سپاه رومیان روبرو شود. اما راه مدینه تا مرز روم طولانی است و از صحرای گرم و سوزان می‌گذرد و خشکسالی به سختی راه می‌افزاید. علیرغم این مشکلات پیامبر نمایندگان خود را به قبایل می‌فرستد تا بسیج شوند. اینبار، بر خلاف هر بار، مقصد را اعلام می‌کند تا سپاهش بتواند خود را آماده راه دشوار و بلندی که در پیش دارند بکنند.

حرکت و طی کردن این راه یک امتحان بر ایمان مردم تلقی می‌شود. منافقان و سست ایمانان نیز فرصت را برای توطئه چینی غنیمت می‌شمرند و همه سعی و کوششان بر این است که دیگران را از شرکت در نبرد باز دارند.

یکی از این سست ایمانان جد بن قیس است که وقتی پیامبر از او درخواست حرکت می‌کند در جواب وی می‌گوید: "که من به زنان علاقه زیاد دارم و می‌ترسم که هنگامی که زنان رومیان را ببینم نتوانم خودداری کنم و به فتنه دچار بشوم." جواب چنین حرف زشتی را خدا در سوره توبه می‌دهد:

سوره توبه (۹) آیه ۴۹ - و از آنان کسی است که می‌گوید مرا [در ماندن] اجازه ده و به فتنه‌ام مینداز هشدار که آنان خود به فتنه افتاده‌اند و بی‌تردید جهنم بر کافران احاطه دارد

و دیگر منافقان گرمی هوا و سختی راه را بهانه می‌کنند تا بتوانند خانه بمانند. و در جواب این حرف نیز خدا چنین می‌فرماید:

سوره توبه (۹) آیه ۸۱ و ۸۲ - بر جای ماندگان به [خانه] نشستن خود پس از رسول خدا شادمان شدند و از اینکه با مال و جان خود در راه خدا جهاد کنند کراهت داشتند و گفتند در این گرما بیرون نروید بگو اگر دریابند آتش جهنم سوزان تر است. از این پس کم بخندند و به جزای آنچه به دست می‌آوردند بسیار بگریند

توطئه منافقین تا جایی پیش می‌رود که حتی در خانه سویلم، که یهودی بود، اجتماع می‌کنند تا برنامه ریزیهای توطئه چینیهای خود را ترتیب دهند. در چنان موقعیت حساس، که خطر دشمن بزرگ و نیرومند از خارج مسلمانان را تهدید می‌کند، توطئه منافقان از درون لطمه می‌زند. پس از اینکه خبر اجتماع منافقان در خانه سویلم به پیامبر میرسد، پیامبر طلحه بن عبیدالله را همراه با چند تن دیگر مخفیانه سوی سویلم می‌فرستد تا خانه‌اش را آتش بزنند. همه منافقین جان سالم به در می‌برند ولی عکس‌العمل سخت پیامبر برایشان درس عبرتی است. این نخستین بار است که پیامبر با چنین شدتی با کانون توطئه روبرو می‌شود.

پیامبر از ثروتمندان درخواست می‌کند که برای تهیه کردن مراکب و لوازم دیگر مورد نیاز فعال شوند. در مقابل منافقان و سست ایمانان که تصور دشواری راه بر ترس آنان می‌افزاید، مؤمنانی نیز هستند که در سختی راه، یک امتحان الهی می‌بینند و بر ایمان و خلوص قلبی آنان اضافه می‌شود. پیامبر هر چه از مراکب و اسلحه تهیه کرده است به مجاهدان تنگدست می‌دهد.

متأسفانه تعداد ثروتمندان کم، و تعداد مجاهدان فقیر زیاد است. تعدادی از مجاهدان سوی پیامبر می‌آیند و درخواست اسلحه می‌کنند ولی پیامبر ناچار پاسخ

منفی می‌دهد و از شدت غم این عده از مسلمانان به گریه می‌افتند و به مجاهدان گریان و یا بکائین معروف می‌شوند. خدا در جواب غم و اندوهشان می‌فرماید:

سوره توبه (۹) آیه ۹۲ - و [نیز] گناهی نیست بر کسانی که چون پیش تو آمدند تا سوارشان کنی [و] گفתי چیزی پیدا نمی‌کنم تا بر آن سوارتان کنم برگشتند و در اثر اندوه از چشمانشان اشک فرو می‌ریخت که [چرا] چیزی نمی‌یابند تا [در راه جهاد] خرج کنند

در میان کسانی که در جنگ تبوک شرکت نکرده‌اند، ولی از افراد با ایمان و بزرگان مدینه شناخته شده بودند کعب بن مالک، مراره بن ربیع، هلال بن امیه و ابوخیثمه بودند. دو روز بعد از حرکت لشکر بسوی تبوک، ابوخیثمه هنگام ورود به باغش و دیدن دو زن و غذاهای خوشمزه و صحنه زیبای باغش به خود می‌آید و از ماندن خود خجالت می‌کشد و به حرکت در می‌آید. سه تن دیگر نیز، از روی تنبلی، برای حرکت امروز فردا می‌کنند تا خبر می‌رسد که لشگر از تبوک برگشته و نزدیکی مدینه است. از تنبلی خود خجالت می‌کشند و هیچ عذری و بهانه‌ای هم برای شرکت نکردن خود نمی‌تراشند و پس از برگشت پیامبر، از او عذر خواهی می‌کنند.

پیامبر دستور می‌دهد تا دیگران با این سه تن قطع رابطه و حتی از تکلم با آنها اجتناب کنند. با وضعیتی سخت و دشواری روبرو می‌شوند: به تعبیر قرآن "زمین بر آنها تنگ شده است". کعب بن مالک حتی مدینه را ترک می‌کند و به صحرا می‌رود و آنجا خیمه می‌زند و زندگی می‌کند. پنجاه روز می‌گذرد و توبه این سه تن چنان که خدا در سوره توبه می‌فرماید پذیرفته می‌شود:

سوره توبه (۹) آیه ۱۱۷ و ۱۱۸ - به یقین خدا بر پیامبر و مهاجران و انصار که در آن ساعت دشوار از او پیروی کردند ببخشد بعد از آنکه چیزی نمانده بود که دلهای دسته‌ای از آنان منحرف شود باز برایشان ببخشد چرا که او نسبت به آنان مهربان و رحیم است

و [نیز] بر آن سه تن که بر جای مانده بودند [و قبول توبه آنان به تعویق افتاد] تا آنجا که زمین با همه فراخی‌اش بر آنان تنگ گردید و از خود به تنگ آمدند و دانستند که پناهی از خدا جز به سوی او نیست پس [خدا] به آنان [توفیق] توبه داد تا توبه کنند بی تردید خدا همان توبه‌پذیر مهربان است

جنگی در تبوک رخ نمی‌گیرد. وقتی لشگر پس از طی کردن راه دشوار به مرز روم می‌رسد از سپاه روم خبری نیست. شاید خبری که به پیامبر رسیده بود اشتباه بوده و شاید خاطره جنگ مؤته که دوست هزار رومی با سه هزار مسلمان شجاع روبرو شده و شکست خورده بودند، و اکنون خود را با سی هزار مسلمان روبرو می‌دیدند، ترس و وحشت در صف سپاه رومیان افکنده بود و پا به فرار گذاشته بودند. پیامبر ده روز در تبوک می‌ماند، با قبیله ای در لب مرز که مسیحی و زیر فرمان روم بودند، قرارداد می‌بندد و این قبیله را زیر فرمان سیاسی خود می‌آورد و سپس لشگر راهی مدینه می‌شود.

... گلودردم بیشتر شده است. هنگام شام بحث و گفتگویی درباره ابوذر و سلمان با چند تن از اعضای کاروانمان درمی‌گیرد. پس از بحث تصمیم می‌گیرم بخوابم تا فردا صبح زود سوی تپه جمره‌دار بروم.

## نهم ذیحجه

صبح روز نهم ذیحجه است. بسوی تپه‌ای که دیشب دیده بودم می‌روم. جمره‌ای که بر قله تپه بنا شده است، اکنون به خوبی دیده می‌شود. روز بسیار گرمی است. خورشید با تمام نیرو و قدرتش بر سر بی‌پناه حجاج می‌تابد. تعدادی چرخبال در آسمان عرفات پیاپی مشغول گشت و مراقبت منطقه هستند. آتش‌سوزی که چندین سال پیش در این منطقه رخ داده بود از یاد نرفته است.

جمره اکنون به خوبی دیده می‌شود.

اسم این جمره: جمره رحمه.

چنین جمره‌ای در بیابان چه معنی دارد؟

این جمره نیز، یک نشانه است، یک داستان و یک سرگذشتی را تعریف می‌کند و یک درسی را به تو می‌آموزد.

گویند که در این مکانی که جمره رحمه ساخته شده است آدم و حوا، پس از رانده شدن از بهشت همدیگر را باز "شناختند".

اینجا در عرفات، "شناخت" مطرح است. عرفات، از "عرفه" می‌آید، یعنی "شناختن"؛ پس عرفات، یک مرحله‌ای برای کسب شناخت.

از تپه بالا می‌روم، نگاهی به اطراف خود می‌اندازم: در این بیابان، در این منطقه‌ای که عرفات نام دارد، جز یک جمره، یعنی چند تا سنگ روی هم چیده شده، هیچ‌جا برای رفتن نیست، هیچ‌جا برای زیارت نیست، هیچ چیز برای دیدن نیست.

ازدحام روی تپه بقدری زیاد است که امکان رسیدن به جمره نیست. از مشاهده

نزدیک جمره منصرف می‌شوم و از تپه پایین می‌آیم. و اکنون؟ بقیه روز را چه کنم؟

عرفات، همه‌اش سخن از شناخت است. شناخت چی؟ شناخت کی؟ شناخت

برای چی؟

یک سؤال پس از دیگری. تو اینجایی که فقط به همین سؤالها جواب بدهی، کار دیگری نداری، کار دیگری نمی‌توانی انجام بدهی. تا غروب این روز باید اینجا بمانی، اجازه نداری این منطقه را ترک کنی، انگار تو را مجبور کرده‌اند که بنشین و این چند ساعتی را که در پیش داری فقط و فقط صرف خودت و فکر کردن به خودت بکنی...

شناخت چی؟ شناخت انسان. شناخت کی؟ شناخت خود. شناخت برای چی؟ برای فردا و فرداهایی که در پیش داری.

عجیب بنظر می‌رسد: در ابتدا محرم می‌شوی تا "من" خود را فراموش کنی، همه دستورات احرام برای این است که به یاد "من" خود نیفتی و "خود" را در دریای مردم گم نکنی، و اکنون در عرفات می‌توانی همه وقت را صرف "خود"ت و اندیشیدن به "خود"ت بکنی.

با فراموش کردن "خود" به "خودشناسی" می‌خواهی برسی؟ تناقضی است. و اما:

"من"ی را که با احرام پشت سر می‌گذاری واقعاً "تو"یی؟ یا فقط تصویری از تو است؟ "من"ی است که خود هیچ رنگی ندارد و با دیگران رنگ می‌گیرد؟ "من"ی که خود هیچ شکلی ندارد و در اجتماع شکل می‌گیرد؟ "من"ی است که به هر سویی که می‌برندش می‌رود، هر چه را می‌گویند دوست بدار دوست می‌دارد، هر چه را می‌گویند آرزو کن آرزو می‌کند، به هر چه گویند عشق بورز عشق می‌ورزد. و این "من" هیچ اراده‌ای ندارد، هیچ خواسته‌ای ندارد، هیچ آرزویی ندارد، زنده بودن را نمی‌شناسد، آزادی را نمی‌شناسد، عشق را نمی‌شناسد.

در این بیابان اما، غیر از گرمای سوزان فقط تنهایی را احساس می‌کنی. و اندک زمانی که می‌گذرد، اندک زمانی که تنهایی را تجربه می‌کنی، ناگهان احساس ناآرامی می‌کنی، تحمل نداری، طاقت نمی‌آوری. چرا؟ چون "تو" به "خودت" هم غریبه‌ای! متأسفانه اینطور است. می‌بینی که خودت را نمی‌شناسی. همه عوامل شکل دهنده تو،

که در واقع فقط تصویری از تو را ساخته بودند، از تو گرفته شده‌اند. نه مقام، نه مال، نه شغل، هیچ برایت نمانده و در نتیجه تصویر "تو" از هم پاشیده است. و اکنون با "من" حقیقی خود که روبرو می‌شوی، انگار یک غریبه‌ای را در خود از خواب بیدار کرده‌ای. چرا تا به حال از "خود"ت فرار می‌کردی؟

"تو" اکنون اینجا هستی، به فرمان پروردگارت آمده‌ای، امروز در این مکان حضور داری، و باید دست بکار بشوی، باید از فرصت کمی که داری استفاده بکنی! عرفات، محل شناخت...

چرا روز در عرفات؟ برای شناخت در روشنایی؟ با دیدی باز؟ روشنفکرانه؟ شاید...

تو اینجایی، "تو" در مقابل "خدایت"، "تو" به عنوان نماینده یک "انسان" در مقابل "آفریننده‌ات".

خودشناسی از انسان‌شناسی شروع می‌شود، شاید جمره رحمه یک نشانه برای شناخت "انسان" است، برای درک جایگاهش در عالم:

سوره ص (۳۸) آیه ۷۱ و ۷۲ - آنگاه که پروردگارت به فرشتگان گفت من بشری را از گل خواهم آفرید  
پس چون او را [کاملاً] درست کردم و از روح خویش در آن دمیدم سجده‌کنان برای او [به خاک] بیفتید



می‌خواهی انسان "شدنت" را بشناسی، راه انسان از "گل" به "روح خدا" است، به یک جهان بزرگ در دورن خویش، چنان که امام علی (ع) می‌فرماید:

«آیا می‌پنداری که جسم کوچکی هستی، در حالی که در تو جهان بزرگی نهفته است.»

جسمی که از گل است، از آن در فراری، و در جستجو، کشف و شناخت روحی که به وسعت جهان است. فرشتگان سجده کنان برای این روح، برای انسان به خاک افتاده‌اند. پس کمی وقت صرف شناخت این روح، یعنی شناخت "خود" بکن. فکر کردن درباره انسان، افکارت را بسوی آدم و حوا می‌برد، به داستان خلقت، تبدیل بشر به انسان، به گذشته‌های دور دور:

سوره بقره (۲) آیه ۳۰ تا ۳۷- و چون پروردگار تو به فرشتگان گفت من در زمین جانشینی خواهم گماشت [فرشتگان] گفتند آیا در آن کسی را می‌گماری که در آن فساد انگیزد و خونها بریزد و حال آنکه ما با ستایش تو [تو را] تنزیه می‌کنیم و به تقدیست می‌پردازیم فرمود من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید

و [خدا] همه [معانی] نامها را به آدم آموخت سپس آنها را بر فرشتگان عرضه نمود و فرمود اگر راست می‌گویید از اسامی اینها به من خبر دهید گفتند منزهی تو ما را جز آنچه [خود] به ما آموخته‌ای هیچ دانشی نیست تویی دانای حکیم

فرمود ای آدم ایشان را از اسامی آنان خبر ده و چون [آدم] ایشان را از اسماء شان خبر داد فرمود آیا به شما نگفتم که من نهفته آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار می‌کنید و آنچه را پنهان می‌داشتید می‌دانم و چون فرشتگان را فرمودیم برای آدم سجده کنید پس بجز ابلیس که سر باز زد و کبر ورزید و از کافران شد [همه] به سجده درافتادند و گفتیم ای آدم خود و همسرت در این باغ سکونت گیر [ید] و از هر کجای آن خواهید فراوان بخورید و [لی] به این درخت نزدیک نشوید که از ستمکاران خواهید بود.

پس شیطان هر دو را از آن بلغزاند و از آنچه در آن بودند ایشان را به درآورد و فرمودیم فرود آید شما دشمن همدیگرید و برای شما در زمین قرارگاه و تا چندی برخوردار خواهد بود

سپس آدم از پروردگارش کلماتی را دریافت نمود و [خدا] بر او ببخشد آری او [ست که] توبه پذیر مهربان است

چه زیبا، کوتاه و مفید قرآن از خلقت انسان سخن می‌گوید. این آیات جایگاه انسان را در عالم بخوبی روشن و از دوستان و دشمنانش تعریف می‌کند.

انگار خدا "تصمیم" می‌گیرد که جانشینی بر روی زمین بفرستد و برای خلقت جانشینش چنان که در آیات

الحجر (۱۵) آیه ۲۶- و در حقیقت انسان را از گلی خشک، از گلی سیاه و بدبو آفریدیم

الحجر (۱۵) آیه ۲۹ - پس وقتی آن را درست کردم و از روح خود در آن دمیدم پیش او به سجده درافتید

نه از گرانبهارترین ماده، بلکه از خاک سیاه، و آن هم از خاک سیاه بدبو می‌آفریند. فرشتگان از فساد و خونریزیهای انسان بر زمین سخن می‌گویند و بر تقدیس خود تأکید می‌کنند. ولی خدا می‌داند، می‌داند که از بهترین، از روح خود به او اهداء خواهد کرد، او چیزی می‌داند که دیگران نمی‌دانند. این روح در این جثه گلی قادر به دریافت اسماء است، اسمائی که فرشتگان از آن بیخبر بودند، و اعتراف به نادانی خود می‌کنند. در مقابل این روح، این قابلیت، این علم همه فرشتگان باید بر پای انسان سجده کنند. براستی فرشتگان بر خدا یا بر انسان سجده می‌کنند؟ در این هنگام فرقی می‌کند؟

و اما یکی از فرشتگان با چشمی حسود به خلقت انسان می‌نگرد: ابلیس! او تحمل و گنجایش برتری انسان را ندارد، خود را بهتر می‌شمرد و سجده نمی‌کند: ابلیس از کافران می‌شود و دشمن سرسخت انسان.

سوره اعراف (۷) آیه ۱۲- فرمود چون تو را به سجده امر کردم چه چیز تو را باز داشت از اینکه سجده کنی گفت من از او بهترم مرا از آتشی آفریدی و او را از گل آفریدی

تو، جانشین خدا بر زمین، خلقت تو در آسمانها غوغا بر پا کرده است، زمین و زمان در اختیار تو، فرشتگان بر پای تو به سجده افتاده‌اند. برتری تو نسبت به فرشتگان ابلیس را به خشم آورده است، سوی خدا می‌رود و شکایت می‌کند! چرا؟ چون او از آتش است و آدم از گل، مقام آدم را قبول نمی‌کند، خود را بالاتر و بهتر می‌شمارد، و سجده نمی‌کند. یعنی چه؟ یعنی همراه با خلقت آدم ابلیس به دشمنی او برپا می‌خیزد.

ابلیس چرا خود را برتر می‌شمرد؟ چون علمش از آدم بیشتر است؟ و یا اسماء را بهتر می‌داند؟ نه! ظاهر آدم را می‌بیند، می‌بیند که آدم از خاک سیاه بدبو آفریده شده و خود از آتش: گل در برابر آتش. به راستی این طرز تفکر با نژادپرستی و یا فاشیزم فرقی دارد؟

اندک اندک در این بیابان سوزان عرفات، در این بیابان شناخت، متوجه می‌شوی که تو دشمن آشکار داری، و از آن بیخبری. یک لحظه انگار زمان می‌ایستد، زندگی از جلو چشمت می‌گذرد، از مشاهده بعضی از صحنه‌ها از شدت شرم و خجالت غرق عرق می‌شوی، به سختی نفس می‌کشی. چرا؟ چون با حيله و حقه ابلیس، شیطان و شیاطین آشنا می‌شوی، نفوذشان را در اعمال روزمره‌ات درک می‌کنی، نحوه کارشان را، شیوه فریشان را.

آدم و حوا در مکانی پر نعمت سکونت دارند، خداوند می‌فرماید از این نعمتها فراوان بخورید، ولی به این یک درخت نزدیک نشوید.

شیطان دست به کار می‌شود، آنقدر آدم را به وسوسه و هوس می‌اندازد، آنقدر در گوشش درباره خوبیهای درخت ممنوع زمزمه می‌کند، تا آدم، آدمی که هنوز نمی‌داند وسوسه چیست، هوس چیست، شیطان را دوست بداند یا دشمن، به درخت ممنوعه نزدیک می‌شود. ولی خیلی زود متوجه اشتباه خود می‌شود، متوجه می‌شود که حرفهای شیطان دروغ است، که شیطان او را به سوی گل بدبویی که هست می‌کشاند. و همزمان درک بهتری از خدایش کسب می‌کند: آن بعد، روح خدایی که در او دمیده شده است، درخواست توبه می‌کند و توبه‌اش پذیرفته می‌شود.

از این ماجرا به بعد، شیطان و انسان دشمن آشکار همدیگرند. آدم و حوا باید بنا به فرمان خدا بهشت پر نعمت خود را ترک کنند، مسئولیت عصیان خود را در برابر خدا به عهده بگیرند و به زمین هبوط کنند.

با ترک آدم از بهشت، آدم خدا را نه تنها "الله"، "آفریننده" بلکه "رب" خود "پروردگار" و یا "مربی" خود می‌یابد. با عصیان خود پل بین بشر و انسان را طی می‌کند.

بشر: شکل ظاهری، گل بدبویی که تبدیل به این هیكل شده،

و

انسان: بشری که شناخت کسب می‌کند و در نتیجه دارای اختیار می‌شود و اختیارش را به کار می‌گیرد تا یا خود را نابود کند و به گل برگردد و یا در اوج روح خود به پرواز درآید.

در این مکانی که اکنون جمره رحمة بنا شده است، آدم و حوا در زمین همدیگر را باز شناخته‌اند. اکنون بر روی زمین چه باید کرد؟ شناخت کسب کرد و شعور و عشق. اولی برای اینکه شریعت قوی کسب کنی، دومی برای اینکه خوب را از بد تشخیص دهی و سومی نیرو محرکه، نیرویی که تو را باز به بهشت برمی‌گرداند. ابوذر زندگی را به درختی در صحرای بیکران توصیف می‌کند، که در طی یک راه، اندکی زیر سایه آن می‌نشیند تا دوباره به راه خود ادامه بدهد.

فرصت کم است، وقت محدود است، باید دست به کار بشوی: اگر آدم یک بار سوی درخت ممنوعه رفته است، تو روزی صد بار می‌روی و نمی‌دانی! بنشین و فکر کن! زندگی را بررسی بکن، از آنچه تا به حال بر تو گذشته است عبرت بگیر و برای فردا و فرداها به کار بگیر. بدان که هیچ گاه از دست حيله و مکر شیطان در امان نخواهی بود.

تو از گل بدبو و از روح خدا آفریده شده‌ای، یک مخلوق دو بعدی، که به هر دو سو تمایل دارد، هم جویای خوبی هستی، هم بدی را می‌طلبی:

الاسراء (۱۷) آیه ۱۱ - و انسان [همان گونه که] خیر را فرا می‌خواند [پیشامد] بد را می‌خواند و انسان همواره شتابزده است

به سوی گل کشیده می‌شوی، به سوی گل "رفتن" آسان است، اصلاً رفتن به عنوان حرکت در کار نیست، اینقدر زیر سایه درختی که در بیابان است می‌نشینی تا راه را فراموش می‌کنی، ولی بسوی روح خدا باید حرکت بکنی، از گل، خود را به آسمان بکشی و این بسی دشوارتر است.

عرفات خود نیز صحنه‌ای از بهشت است: پس از اینکه از خودشناسی به خداشناسی می‌رسی، پس از اینکه دشمنت را شناسایی می‌کنی می‌توانی از حيله و مکرش دوری کنی: در این روز اگر از دست کسی ناراحت شدی حرف ناسزاوار به او نزن، غیبت نکن، دل کسی را نشکن، از اندک زمانی که داری استفاده مطلوب بکن، حرف بیهوده نزن، غیبت، فحش، وقت تلف کردن همه و همه حيله‌های دشمن است تا تو از این روز و روزهای دیگر بی‌بهره بمانی، تا این بیابان عرفات را بدون کسب شناخت ترک کنی.

عرفات: محلی که تو با خودت آشنا می‌شوی؛

عرفات: جایی که تو با خدایت آشنا می‌شوی؛

عرفات: پل بین "بودن" و "شدن".

... متأسفانه روز عرفات خیلی زود می‌گذرد. اکنون نزدیک غروب است، فرصت تمام شده است، با غروب آفتاب، هنگامی که تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد باید عرفات را ترک کنی. راستی چرا؟ چون شناخت فقط در روشنایی ممکن است؟ به هنگامی که به خوبی همه جا و همه چیز را می‌توان دید؟ شاید.

گلودردم شدت یافته است. ظاهراً غرغره آب نمک فایده‌ای ندارد.

### مشعر

نزدیک غروب است. کاروانها چادرهای عرفات را تخلیه می‌کنند. هر کس پتو و اندک لوازمی را که با خود به همراه آورده است جمع و جور می‌کند. کاروان ما خود را به پارکینگ اتوبوس می‌رساند. قبل از حرکت در کنار اتوبوس نماز مغرب و عشاء را می‌خوانیم و بلافاصله سوار اتوبوس می‌شویم تا خود را به مشعر برسانیم.

مشعر: بیابانی دیگر در اطراف مکه، منطقه‌ای بین عرفات و منی.

اتوبوس حدود نیم ساعت در راه است. بسیاری از حجاج راه بین عرفات و مشعر را پیاده طی می‌کنند. دریایی از احرامپوشان سفید در حال حرکت دیده می‌شوند. مشاهده این منظره عجب عظمتی دارد.

اتوبوس در کنار راه اصلی بین مشعر و منی توقف می‌کند. در کنار خیابان پتوها را پهن کرده و برای اقامت یک شبه خود آماده می‌شویم. فکر می‌کنم در تمام بیابان بزرگ مشعر این یک نقطه توقف، کنار خیابانی که بیوقفه اتوبوس در آن گذر می‌کند،

آلوده ترین هوا را داشته باشد. کارواندار معتقد است که جای بسیار خوبی نصیبمان شده است زیرا فردا صبح سریعتر به منی می‌رسیم. چه بگویم؟

نگاهی به اطراف می‌اندازم. در مشعر هیچ چیز برای مشاهده نیست. حتی یک جمره. امشب را باید زیر آسمان بیابان سپری کنی، یعنی اینجا چادری برای اقامت نداری، فقط یک عدد پتویی که همراه با خود آورده‌ای تو را بس!

این شب فقط یک وظیفه داری: جمع کردن تعدادی سنگ برای نبرد فردا، و دیگر هیچ، بقیه شب را می‌توانی هر طور که دوست داری سپری کنی، حتی در خواب، و با طلوع آفتاب باید مشعر را ترک کنی...

اقامت در مشعر برای چی؟ یک محل میانه، بین عرفات و منی با یک مرحله میانه، بین شناخت و عشق. دیروز، خودت را شناختی، خدایت را شناختی، دشمنت را شناختی و فردا با دشمن و دشمنانت، با شیطان و شیاطینی که تو را لغزانیده‌اند و بسوی درختهای ممنوعه کشانده‌اند روبرو خواهی شد. و اما امشب؟

مشعر: محل شعور، یک ایستگاه میان راه برای بررسی آنچه گذشته است و نتیجه گیری برای آنچه در پیش داری.

مشعر: یک محل برای آماده کردن خود برای مبارزه فردا که آمدنی و حتمی است. در حفاظ شب، در تاریکی به دنبال سلاح می‌روی. سلاح؟ بله، در ساعاتی دیگر "تو" باید عملاً، واقعاً، نه فقط در افکارت، در نظریه‌هایی که زاییده ذهن تو هستند، با "خود"، با "خود" فریب‌خورده خود، با فریب‌دهنده "خود" تن به تن مبارزه کنی، پس از ایمان همیشه عمل می‌آید و اگر نه، ایمان به چه درد می‌خورد؟ اگر تو با خودت عملاً روبرو نشوی، اگر تو با شیاطینی که دشمنت هستند عملاً مبارزه نکنی، خودشناسی تو به چه درد می‌خورد؟ اگر روبرو نشوی، خودشناسی خود، خداشناسی تو فقط یک بازی ذهنی بوده، یک فرضیه، فقط برای گذراندن وقت در عرفات بوده و هیچ ارزشی دیگری ندارد.



مبارزه تو حتمی است، چون فرمان است، فردای تو آمدنی است، پس برای مبارزه، به دنبال سلاح باش، و سلاح تو: چند تکه سنگ، حداقل چهل و نه تا: برای روز اول هفت تا، برای روز دوم و سوم هر روز بیست و یکی: برای پرتاب به روی شیطان. و اگر روز چهارم هم می‌خواهی در منی بمانی، باز بیست و یکی برای روز چهارم، پس کلاً هفتاد تا تکه سنگ. و اگر فکر می‌کنی تعداد بیشتری نیاز داری، بیشتر جمع کن تا مبادا سنگ کم نیاوری، به اندازه‌ای که فکر می‌کنی لازم است، خوب حواست را جمع کن: در میدان جنگ خودت هستی و دشمن، تن به تن، اگر سنگهایت به شیاطان نخورند و سلاح کم بیاوری، مبارزه را باخته‌ای! پس دقت کن، فرصت بسیار است، تعدادی که فکر می‌کنی لازم داری جمع کن، اما نه هر سنگی را، به اندازه‌اش هم دقت کن: نه خیلی ریز باشد، نه خیلی بزرگ، اندازه گردو خوب است، گرد باشد، تا پرتابش آسانتر باشد، و مواظب سنگهایت باش، تا گمشان نکنی و بی سلاح بمانی!

و باقی شب: آماده کردن خود برای روزهای نبرد، چه جسمی، چه معنوی، هر کار دلت می‌خواهد می‌توانی انجام بدهی، ولی هوشیارانه استفاده کن این اندک زمان را: اگر نیاز به خواب داری، استراحت کن: تا میدان جنگ راه طولانی را باید طی بکنی، و اگر فکر میکنی که هنوز نیاز به شناسایی دشمنت داری، بنشین و ببانددیش دشمن؟

ای حاج: اکنون تو زندگی روزمره خودت را برای مدتی کنار گذاشته‌ای، از یک طرف دیگر دنیا به این مکان حج کرده‌ای، به یک بیابان، و باید شب را زیر آسمان بسر ببری، و شاید زیر همین آسمان باز، در همین بیابان پهناور اندک فرصتی باشد که آزادانه و باز فکر بکنی، نه مانند داخل شهر، شهری که افکارت در بین دیوارهای تنگ خانه و خیابان، بین کار و درس و پول درآوردن و در میان صد "مسئولیتی" که برای خودت "ساخته‌ای"، زندانی شده؛ اکنون می‌توانی "فکر" بکنی. فکر کردن به چی؟ به فردا.

فردا: سنگ زدن به شیطان.

فکر کردن به پس فردا.

پس فردا: سنگ زدن به سه شیطان!

فکر کردن به پس آن فردا.

پس آن فردا: باز سنگ زدن به سه شیطان.

یک شیطان؟ یا سه شیطان؟ بالاخره چند تا؟ چرا روز اول حمله به یک شیطان؟ فقط به جمره عقبی؟

سه منطقه: عرفات، مشعر، منی برای سه مرحله: شناخت، شعور، عشق، و سه شیطان: یکی، دشمن شناخت، یکی دشمن شعور و یکی دشمن عشق!

آه، شیطان: در را بر رویش ببندی، از پنجره وارد می‌شود. دشمنی او با انسان از گذشته دور دور شروع شده است، دشمنی او با خلقت آدم شروع شده است... روز اول، نبرد با شیطانی که به وسیله عشق تو را فریب می‌دهد، عشقی که در چشم تو همچون عشقی زیبا و پاک است، ولی تبدیل به یک مرض شده است، تو را ضعیف و بازیچه احساسات کرده است، مرضی که می‌خواهد شناختی را که کسب کرده‌ای از تو بگیرد، شعورت را از تو بگیرد، بیهوش و مستت بکند و... بی اراده! اگر با این دشمن روبرو بشوی، دشمنی که عشق تو را مریض کرده است، با بزرگترین و قویترین دشمن روبرو شده‌ای، و اگر در یک نبرد تن به تن موفق بشوی شکستش بدهی، دیگر شیاطین را هم خود به خود شکست داده‌ای، از بین برده‌ای، اگر شناختت درست باشد، اگر شعور داشته باشی، در آخرین مرحله، در آخرین فرصت برای شیطان، فقط عشق تو می‌تواند تو را بلغزند، و اگر این امکان را هم از دست شیطان بگیری، قدم بزرگ دیگری از مقام "بشر" و رسیدن به مقام "انسان" کامل برداشته‌ای.

وقتی حضرت ابراهیم فرمان قربانی کردن پسرش اسماعیل را در خواب می‌بیند، شیطان دست به کار می‌شود تا ابراهیم را به شک بیاندازد که فرمان را اشتباه متوجه

شده است. بار دیگر که فرمان به ابراهیم می‌رسد، شیطان عشق ابراهیم، عشق یک پدر به فرزند عزیزش، را علیه او به کار می‌گیرد و انکار کردن فرمان را در ابراهیم تقویت می‌کند و بار سوم که فرمان به ابراهیم می‌رسد، شیطان باز اینچنین عشق ابراهیم را علیه او به کار می‌گیرد که ناگهان ابراهیم به خود می‌آید و حيله شیطان را درک می‌کند. سنگریزه‌هایی را از زمین برمی‌دارد و به سوی شیطان، که مانند یک انسان بر او نمایان شده بود، پرتاب می‌کند.

اینچنین شیطان عشق تو را مریض و فاسد می‌کند و علیه تو به کار می‌گیرد! پیش‌نیاز برای روبرو شدن با این شیطان: شناخت: شناخت خود، علم و دانش به خود، به اطراف، به محیط، شعور: یقین به کاری که انجام می‌دهی؛ محکم قدم بردار، استوار بمان، طوری که امام علی (ع) می‌فرماید:

«زنهار که دانش خویش را به جهالت و یقینتان را به شک تبدیل کنید، دانش خود را به کار گیرید و بر اساس یقین خویش گام بردارید.»

مشعر: یک منطقه میانه برای یک مرحله میانه، یک منطقه برای بررسی آنچه گذشته است برای کسب تجربه و شعور برای آنچه در پیش داری، برای نبرد فردا و فرداها با شیاطین...

نزدیک نماز صبح است. با طلوع آفتاب باید مشعر را ترک بکنی، روز از نو، روزی از نو: باز حرکت، باز تکاپو، باز جنب و جوش...

قبل از طلوع آفتاب همراه با یکی از دوستان به مرز مشعر، به مرز فرضی آن، می‌روم. دو نفری تصمیم گرفتیم از کاروان جدا بشویم و راه بین مشعر و منی را تنهایی پیاده طی کنیم. آه، مرز چه شلوغ است، هزاران حاجی منتظر طلوع آفتاب، تا راهی منی بشوند، هزاران حاجی منتظر اینکه تا لحظاتی دیگر با شیطانی که قصد

لغزاندنشان را دارد، بجنگند. براستی این حجاج مانند یک ارتش می‌مانند، سربازانش هزاران حاجی سفیدپوش و مأموریتشان: آزادی عشق!

اذان صبح شنیده می‌شود، آخرین نماز قبل روز واقعه، و بعد انتظار تا فرمان حرکت داده شود. فرمان را کی می‌دهد؟ خورشید! با طلوع خورشید روز نبرد آغاز می‌شود، و با طلوع آفتاب، روز عید قربان هم شروع می‌شود.

عید قبل از نبرد؟ شادی قبل از کسب موفقیت؟ آری، "تو" اینجایی، و با طلوع آفتاب این "موقعیت" و این "افتخار" برایت فراهم شده است تا به نبرد بروی، و این خود موفقیت است...

## منی

انتظار.

نگاه به اطراف.

چیره شدن به کوهی که طلوع آفتاب را از پشتش انتظار می‌کشی.

اجتماع بسیاری از سربازان سفیدپوش در مرز مشعر.

نگاهی به کوه: هنوز تا طلوع زمانی چندی مانده است.

چه نیرویی تو را به منی می‌کشاند؟ عشق؟ حتماً. برای همین منی مرحله عشق است.

نگاهی دیگر به کوه.

طلوع آفتاب: حرکت، باری دیگر دستم را بر کیسه سنگهایم می‌گذارم تا مطمئن شوم سلاحم را فراموش نکرده‌ام.

هزاران سرباز سفیدپوش اکنون همزمان به حرکت در می‌آیند، هر کس می‌خواهد سریعاً به میدان نبرد برسد، سواره یا پیاده.

یک نگاه آخر به یک تابلو نقشه، تا راه را بیجهت طولانی نکنیم، ظاهراً راه طولانی تا میدان جنگ، تا جایگاه جمره‌ها، در پیش داریم.

دوستم به پیش، او راه را بلد است، او چندین بار به این محل آمده است، و من هم پشت سر او، تمام وقت سعی می‌کنم در این شلوغی، در این ازدحام، او را و سلاحم را گم نکنم. در طی راه فرصت فکر کردن نیست. همه حواسم را جمع می‌کنم تا دوستم را گم نکنم و یا به هنگام عبور از لابلای اتوبوسها اتفاقی خطرناک نیفتد و موقع گذر از تنگه‌ها زیر دست و پا له نشوم، و مهمتر از همه، در این شلوغی سلاحم را از دست ندهم.

نگاهی به ساعت: اکنون سه ربع ساعت است که در راه هستیم. ناگهان جمعیت مردم ایستاده است، هیچ کس تکانی نمی‌خورد. رسیده‌ایم؟ نه. ظاهراً توده مردمی که از جمره برمی‌گردند با توده مردمی که به طرف جمره می‌روند برخورد کرده‌اند. دو اتوبوس هم در وسط کوچه ایستاده و راه را بر مردم تنگ کرده‌اند، در همین شلوغیهای منی است که هر سال چند نفری زیر دست و پا له می‌شوند. چطور عده‌ای از مردم از جمره برمی‌گردند؟ مگر قبل از طلوع آفتاب حرکت کرده بودند؟

بله.

چطور می‌شود؟

نمی‌دانم. نه می‌دانم و نه می‌فهمم. هر چند هم که فکر می‌کنم. نمی‌فهمم که چرا اعمال شیعه و سنی در حج اینقدر متفاوت است. سنیها قبل از طلوع آفتاب حرکت کرده، سنگها را به شیطان زده و اکنون در حال برگشت از میدان جنگ هستند. و شیعه‌ها در این هنگام به سوی جمره‌ها می‌روند. در این لحظه فرصت فکر کردن نیست. اینجا باید خیلی مواظب بود. فکر می‌کنم یک ربع ساعتی بی‌تحرك ایستاده‌ایم، بلاخره قدمی به جلو می‌گذارم. ولی فوراً باز به عقب کشیده می‌شوم. ناگهان احساس می‌کنم که تعادلم را از دست می‌دهم و توده مردمی که از مقابل می‌آیند مرا بی‌اراده با خود می‌کشاند، و می‌دانم که اگر به زمین بیفتم، احتمالاً در این ازدحام، در این شلوغی له خواهم شد. خود را زیر دست و پاهای مردم می‌بینم که در آخرین لحظه صدای دوستم را می‌شنوم که فریاد می‌زند: بپر بالای اتوبوس! دستم را

به سوی میله نردبانی که بر یکی از اتوبوسها قرار گرفته است دراز می‌کنم و خودم را به سقف اتوبوس می‌رسانم. چندی بر سقف اتوبوس می‌نشینم و استراحت می‌کنم. قلبم از شدت ترس تند تند می‌تپد. در آخرین لحظه بود که خودم را نجات دادم. خدا را شکر. بخیر گذشت...

پس از مقداری استراحت، از روی سقف به جلو اتوبوس می‌روم، می‌پریم پایین و به راهم ادامه می‌دهم. در این شلوغی دمپاییم را گم می‌کنم. کف خیابان از تابش آفتاب داغ و سوزان شده است. هنوز راه طولانی در پیش دارم. سعی می‌کنم از این خیابان شلوغ راه‌گزیری پیدا کنم. از یک کوچه فرعی به خیابان دیگری راه پیدا می‌کنم. این خیابان بسی خلوت‌تر است چرا که دیگر اتوبوسی راه را تنگ نکرده است. نمی‌دانم چرا اتوبوسها اجازه دارند تا این حد جلو بیایند و راه را تنگ کنند؟ و چرا راه مخصوص ندارند؟

پاهایم به درد آمده‌اند. کف زمین واقعاً داغ است و کثیف!

.

دعای کمیل - یا رب من، به ناتوانی بدنم و نازکی پوستم و سستی استخوانم رحم کن، ای آنکه آفرینش، یاد و توجهم، پرورش، نیکی سرشارم و تغذیه‌ام را آغاز کرده‌ای، همانند کرم نخستین و نیکوئی بسیار سابقه داری که بمن داشته‌ای، اکنون نیز بمن ببخش.

دوستم و من به راهمان ادامه می‌دهیم. سعی خواهیم کرد یک جفت دمپایی تهیه بکنم تا پاهایم بیش از این زخمی نشوند...

مناره مسجد خیف دیده می‌شود. تا جمره‌ها دیگر راهی نیست. نگاهی دیگر به ساعت: یک ساعت و ربع است که در راهیم، و تا خود جمره حدود یک ربع دیگر راه است.

یک دوراهی: کسانی که می‌خواهند قسمت بالای جمره را سنگ بزنند و کسانی که ترجیح می‌دهند به قسمت پایین حمله بکنند راه‌هایشان در این نقطه جدا می‌شود. من ترجیح می‌دهم به قسمت پایین هجوم بیاورم...

بلاخره به جمره‌ها رسیدیم. از هم اکنون حواست را خوب جمع کن، اولین جمره را به حال خود بگذار و ره‌ایش کن، دومی را همچنین. به آخرین جمره که می‌رسی درنگ نکن، حمله کن، سنگ بزن و بجنگ!

خوب توجه داشته باش که سنگ‌هایت به جمره بخورند، هفت بار، و مواظب باش زیر دست و پا له نشوی، مواظب باش سنگت به سر کسی نخورد و مواظب باش سنگ کسی به سر تو نخورد. اینجا جنگ است، هر کسی برای خود به دشمن، به شیطان‌ش، می‌تابد و می‌تازد.

شیطان رو به رویت: بیراهه‌هایی که در زندگی رفتی، غفلت‌ها، از دست دادن فرصت‌ها، کور بودن، لال بودن، مست و بیهوش بودن، همه زیر دست این شیطان، شیطانی که از عدم شناخت تو به خودت، از نداشتن شعور کافی، و از غافل بودن از عشق، تربیت یافته است، و با عدم روبرو و مقابله شدن تو با او، فرصت رشد کردن پیدا کرده است، و هر کار زشت و نادرستی را آرام آرام در وجدانت آراسته است و کم شمرده است، همه و همه‌اش زیر دست این شیطان است.

پس بزن، با تمام وجودت، با تمام عشقت.

هفت بار سنگ بزن: برای آزادی شناخت، برای آزادی شعور، برای آزادی عشق، برای آزادی عقل، برای آزادی قلب، برای آزادی وجدان و برای آزادی فردا و فرداهایت.

سنگهایت به هدف خورد؟ مطمئنی؟ بله؟ پس میدان جنگ را ترک کن، برای امروز کافی است، نبرد تن به تن امروز به پایان رسیده است. و اما! برای آزاد شدن، آزاد شدن از خودت و آنچه تو را به این دنیا پایبند کرده است، برای گرفتن آخرین وسیله فریب از دست شیطان، از آنجا که شیطان تو را با آنچه که بر تو عزیز است، با آنچه را که دوست داری و عشق می‌ورزی فریب می‌دهد، زندانیت می‌کند و برده زندگی، برای وارد کردن آخرین ضربه به شیطان عشق، باید زیر بار آخرین امتحان بزرگ بروی: آنچه را برایت عزیز است برای رسیدن به مقام ناس، در راه خدا قربانی بکنی.

## قربانی

- ابراهیم! پسرت اسماعیل را قربانی کن!  
 - پسرم را؟ وای چطور می‌توانم؟ به من بنگر، عمر من در نبرد با جاهلیت و بت‌پرستی سپری شده است، موهایم سفید و جثه‌ام پیر و فرسوده، در اطاعت از فرمان تو از هیچ سختی نهراسیده‌ام و اکنون می‌خواهی که پسرم را قربانی کنم؟ من در طی نبرد با بتان پدر خود را، که بت‌تراش قبیله‌ام بود رها کرده‌ام، در زندگی جز پسرم برایم چه مانده است؟ قربانی‌اش کنم؟ مگر نمی‌دانی زخم سارا و من سالها در انتظار یک فرزند بوده‌ایم و فقط هاجر، کنیز زخم برایم اسماعیل را بدنیا آورد، پس از سالهای انتظار! می‌دانی که به فرمان تو هاجر و اسماعیل کوچکم را در صحرا رها کردم، تا حسادت سارا بیش از این اوج نگیرد، و من به فرمانت اطاعت کردم هر چند که دشوار بود، ولی آن روزها امید داشتم، که اسماعیل را دوباره خواهم دید، و اکنون قربانیش کنم؟ حتماً اشتباه متوجه فرمان شده‌ام.  
 - ابراهیم! پسرت اسماعیل را قربانی کن!



- چطور می‌توانم؟ اسماعیل اکنون نوجوانی شده است و تمام خوشی و امید من به دنیا و زندگی.

- ابراهیم! پسرت اسماعیل را قربانی کن!

- این یک فرمان است. نمی‌توانم انکارش بکنم. نکند تا به حال در انکارم فریب شیطان را خورده‌ام؟ شیطان بزرگ و قدرتمندی است این شیطان عشق، مرا نخست وادار به انکار فرمان خدایم کرده است، سپس این انکار واضح را در وجدانم آراسته و کم شمرده است و اکنون عشق به اسماعیل را بالاتر از عشق به خدایم، به آفریننده و پروردگارم شمرده است. اسماعیل راست می‌گفت: وقتی این فرمان الهی را که در خواب دیده بودم با او در میان گذاشتم به من گفت که: پدرجان آنچه را بدان مأمور شده‌ای انجام بده.

آری، شیطان عشق من به اسماعیل را علیه من به کار گرفته است. باید با این شیطان روبرو بشوم. باید دل‌بستگیم به دنیا را در راه خدا قربانی کنم، باید اسماعیل را قربانی کنم!...

... چرا در این هنگام، در عصر زندگی ابراهیم این فرمان می‌رسد؟ چرا اسماعیل؟

و چرا قربانی؟

در این هنگام، چون ثابت شود که در آخرین لحظه زندگی، حتی پس از یک عمر مبارزه با شیطان، در آن لحظه که فکر می‌کنی که دیگر هر گونه حيله و مکر او را شناخته‌ای و دیگر از راه راستی که داری طی می‌کنی امکان ندارد و نمی‌تواند تو را منحرف کند، حتی در این مرحله شیطان بیکار نمی‌شیند و تمام سعی و کوشش او بر این خواهد بود که به هر نحوی، با یک حيله جدید، تو را به شک بیندازد، تو را از راه راست به بیراهه بکشاند، و در آخرین لحظه زندگی، تا پس از یک عمر جنگ و مبارزه با او وادارت کند به عنوان بازنده از میدان بروی.

چرا شیطان با انسان دشمنی دارد؟ چرا اینطور زندگی را بر او دشوار می‌کند؟

سوره اعراف (۷) آیه ۱۲ تا ۱۷- فرمود چون تو را به سجده امر کردم چه چیز تو را باز داشت از اینکه سجده کنی گفت من از او بهترم مرا از آتش آفریدی و او را از گل فرمود از آن [مقام] فرو شو تو را نرسد که در آن [جایگاه] تکبر نمایی پس بیرون شو که تو از خوارشدگانی

گفت مرا تا روزی که [مردم] برانگیخته خواهند شد مهلت ده

فرمود تو از مهلت یافتگانی

گفت پس به سبب آنکه مرا به بیراهه افکندی من هم برای [فریفتن] آنان حتماً بر سر راه راست تو خواهم نشست

آنگاه از پیش رو و از پشت سرشان و از طرف راست و از طرف چپشان بر آنها می‌تازم و بیشترشان را شکرگزار نخواهی یافت

تکبر ورزید شیطان! خود را بهتر از انسان می‌داند در حالی که در چنین مقامی نیست که بتواند این طور قضاوت بکند. جلو انسان سجده نکرده و از فرمان خدا سرپیچی کرده است وعده می‌کند که بیکار نخواهد نشست: از راست و چپ به تو خواهد تاخت، نه آن لحظه‌ای که توقع داری؛ نه آن لحظه که آمادگیش را داری، بلکه

کمین می‌کند و منتظر فرصتی مناسب می‌ماند، و در یک لحظه که پشت به میدان جنگ می‌کنی، از پشت خنجر می‌زند.

چه وسیله‌ای را برای به بیراهه بردن تو در دست دارد؟ آنچه تو را به دنیا پایبند می‌کند، آنچه میل تو را به زندگی زیاد می‌کند، آنچه که تو بدان دل بسته‌ای، آنچه تو بدان امید داری، آنچه که فکر می‌کنی به بودنت معنی می‌دهد، آنچه که از دست‌دادنش می‌ترسی...

چرا اسماعیل؟ اسماعیل ابراهیم را به دنیا پایبند کرده بود، به اسماعیل دل بسته بود، همهٔ امیدش به آینده بود، در غروب زندگیش، پس از یک عمر مبارزه با جهالت، بعد از اینکه دشواریهای مقابله با بت‌پرستی در چهره‌اش نقش گذاشته بود، همه معنی و دلیل بودنش اسماعیل شده بود، و از دست دادن وی برایش غیر قابل تصور می‌نمود.

و اینها را شیطان می‌داند؛ اسماعیل می‌تواند وسیله‌ای باشد تا شیطان ابراهیم را به سرپیچی از دستور خدا وادار کند.

سه بار خدا به ابراهیم دستور قربانی اسماعیل را می‌دهد، تا ابراهیم همه شک و تردید و ترس را کنار می‌گذارد و همه قوت و عشقی که به خدایش دارد را متمرکز و قبول می‌کند که دستور قربانی اسماعیل یک فرمان الهی است و باید به آن عمل کند. هر چند که شیطان او را به شک انداخته بود...

چرا قربانی؟ برای رها شدن از آخرین زنجیری که تو را به دنیا بسته و مانع گام برداشتن به سوی خدایت شده است، برای آزاد شدن، برای فرار از حيله شیطان؛ برای پیروزی در میدان جنگ...

... اسماعیل تو کیست یا چیست؟ چه چیز تو را به زندگی پایبند کرده است؟ چه چیز می‌تواند برای شیطان وسیله‌ای برای حکومت کردن بر تو باشد؟ پولت؟ مقام؟

موقعیت شغلیت؟ همسرت؟ بچه‌هایت؟ هر چی هست، خودت می‌دانی، خودت باید بدانی. در بیعتی که با خدا کردی، در پیمانی که بستی، تا چه حد محکم و مطمئن قدم برمی‌داری؟ می‌توانی از همه اینها، پول و مقام و همسر و یا حتی بچه‌هایت، در راه خدا بگذری؟ و یا می‌توانی حتی تصور بکنی که اینها را در راه خدا، نه برای خدا، بلکه برای خود، برای رسیدن به خدا، قربانی کنی؟

در اوایل مراسم حج اینهمه جهت پیدا کردن آب برای اسماعیلت سعی کردی، و اکنون می‌توانی از اسماعیلت بگذری؟

اینجا، آخرین مرحله خودشناسی، اینجا منی است، محل عشق: اینجا عشق تعریف می‌شود، اینجا عشق شکل می‌گیرد، اینجا عشق معنی پیدا می‌کند؛ اینجا می‌توانی برای اولین بار بدرستی عشق را درک و احساس کنی.

خدا به قربانی تو نیازی ندارد، تو خودت به قربانی نیاز داری. قربانی گامی است که در ذهنت بر می‌داری: اگر بتوانی فقط تصور کنی که می‌توانی در راه خدا قربانی کنی، تو شیطان را شکست داده‌ای، دیگر شیطان در تو بهانه‌ای برای گمراه کردن پیدا نخواهد کرد، و تو سربلند میدان نبرد را ترک می‌کنی؛ میدان نبرد با شیطان، سمبلی ختم شده در جمره عقبی، و پیروزی در نبرد یعنی عید: امروز عید است، عید قربان، امروز به مقام ابراهیمی رسیده‌ای، به مقام انسانیت، راه تو از بشر به انسان، تربیت تو از بشر به انسان امروز تمام می‌شود، و از هم اکنون راهی را که در پیش داری با مقام یک انسان آزاد شروع خواهی کرد.

وقتی ابراهیم دست و پای اسماعیل را بسته و چاقوی تیز خود را به گلوی پسرش می‌کشد، متوجه می‌شود که:

- آه، چرا این چاقو نمی‌برد؟ یک بار دیگر، آه، نمی‌برد.

چرا خدایا این کار سخت بر ابراهیم دشوارتر می‌شود؟ یک بار دیگر، باز نمی‌برد،

هفتاد بار دیگر، هیچ بار نمی‌برد!

- ابراهیم، بس است، آن گوسفند را ببین، آن را قربانی کن.

همه زجرها، همه دغدغه‌ها، همه غصه‌ها همه و همه در یک آن برطرف می‌شوند. نه ابراهیم، نه ای حاج، خدای تو نیاز به قربانی ندارد، خونریزی آدمها را دوست ندارد.

تویی که نیاز به قربانی داری، نیاز به گذشت داری، تا به خدایت، تا به عشقت برسی.

قربانی را که کردی، یعنی آن گوسفند یا حیوان خوردنی دیگری را که تمثیلاً قربانی کردی، از احرام بیرون می‌آیی، و باز با انجام دادن یکی از کارهایی که در حالت احرام بر تو حرام بود این کار انجام می‌گیرد، و اینجا رسم است که موهای سر را آقایان از ته می‌زنند، و همه یک شکل و یک جور می‌شوند، برابری و برادری، در اول راه، راهی را که به عنوان انسان آزاد طی خواهی کرد...

### بسوی مکه

گلودرد و گوش‌درد شدیدتر شده است. در این شلوغی، آلودگی هوا و کثیفی شهر حدس می‌زدم دیر یا زود مریض بشوم. شب مشعر در کنار خیابان اصلی مشعر - منی توقف کردن برای سلامتی اعضای کاروان هم فکر خوبی نبود. تصمیم گرفتم باری دیگر پیش پزشک بروم. بعد از معاینه مقدار زیادی قرص انتی‌بیوتیک و قرص و دواهای دیگر برایم نوشت. ظاهراً مریضیم جدیتر از آنچه فکر می‌کردم هست. اعضای دیگر کاروان هم یکی یکی مریض شده‌اند. دیر یا زود میکروباها به همه سرایت می‌کنند.

پس از صرف نهار و دوا، و پس از مقداری استراحت در زیر چادرهای نسوز و کولردار منی، عصر روز عید قربان راهی مکه می‌شویم تا به اعمالمان ادامه بدهیم.

هنگام غروب وارد مکه و بلافاصله راهی خانه خدا می‌شویم تا دو طواف و یک سعی دیگر را انجام دهیم.

این بار طواف با لباس شخصی، نه با لباس احرام؛ این بار نه در یک دریایی از سفیدپوشان همشکل غرق شدن، بلکه اینبار به عنوان یک شخصیتی که در طی مراحل گوناگون حج تربیت یافته است، به عنوان ناس، به عنوان جانشین و نماینده خدا، "تو" در برابر "او"، فرار می‌گیری.

باری دیگر طواف: انگار در یک دایره چرخیده‌ای: اول اعمال طواف در آخر هم طواف: - بازگشت همه بسوی خداست - ولی اینبار که در درگاه خداوند قرار گرفته‌ای، راه طولانی را پشت سر گذاشته‌ای، در این راه خود را شناخته‌ای، شعور کسب کرده‌ای، عشق را درک کرده‌ای، راه "بشر" تا "انسان" را طی کرده‌ای، به مقام ابراهیمی رسیده‌ای، شیطان و شیاطین را شناخته‌ای، با حيله و مکرشان و چهره‌های گوناگونشان آشنا شده‌ای، برای آزادی خود با آنها روبرو شده‌ای، تن به تن، از چپ و راست با سلاحی که خود در پناه شب با دست خود جمع‌آوری کرده بودی تاختی، برای رسیدن به خدا، از آنچه برایت عزیز و گرانبها بوده گذشته‌ای، قربانی کرده‌ای، و اکنون اینجا ایستاده‌ای، آماده برای طواف، برای تأیید و تأکید پیمانت با خدا، برای اینکه بار دیگر بگویی: من عهد و پیمان را در قلبم نگهداری می‌کنم، در جایی امن، و هیچ شیطانی را به آن دسترسی نیست! بار دیگر به اینجا آمده‌ای تا برای نبرد فردا و پس فردا و فردهای آینده قوت قلبی بگیری، و آمده‌ای تا برای نبرد هیچ گاه تمام نشدنی زندگیت آذقه جمع کنی.

چه آذقه‌ای؟ پیمانت را، وفایت را، شناختت را، شعورت را و عشقت را!

بعد از طواف و نماز طواف مرحله سعی دوباره.

باز سعی؟ تعجب آور است، سعی که مرحله‌ای برای کسب مادیات دنیوی است، و اکنون که به مرحله ابراهیمی رسیدیم نباید از مادیات صرفنظر کنیم؟ مگر قربانی،

گذشت از عزیزترینم برای رسیدن به خدا نبود؟ برای طی کردن راه بین "من" و "او" نبود؟

مگر راه خدا با راه انسان، سبیل الله با سبیل الناس، فرقی می‌کند؟ مگر باید بین خدا و دنیا، یا بین آخرت و دنیا را انتخاب کرد؟ مگر نه آخرت را در دنیا می‌سازی، مگر نه پیغمبر گفته است که:

**من لا معاش له، لا معادله**

هر که زندگی مادی ندارد، زندگی اخروی نیز ندارد!

مگر نه قرآن می‌فرماید:

سوره اسراء (۱۷) آیه ۷۲ - هر که در این دنیا نابینا باشد، در آخرت نیز نابینا و گمراهتر است

هر قدمی را که در راه خدا برداشته‌ای، در واقع برای خود، برای راه خود، برداشته‌ای، وگرنه خدا از قربانی تو بی‌نیاز است، تویی که به قربانی نیاز داری، خدا به شناخت و شعور تو بی‌نیاز است، تویی که برای "شدنت" به شناخت و شعور و عشق نیاز داری، برای حرکت و کامل شدن به آزادی نیاز داری، آزادی از سرگرمیهایی که شیطان و شیاطین برایت می‌سازند.

این مرحله سعی، برای دنیاسازی، دنیاسازی در راه خدا و ناس، و دنیاسازی برای آخرت.

پس از سعی، باری دیگر طواف.

اسم این آخرین طواف، طواف نساء است.

اکنون که به اوج درک عشق رسیده‌ای، پس از این طواف همسرت بر تو دوباره محرم می‌شود:

سوره روم (۳۰) آیه ۲۱ - و از نشانه‌های او اینکه از [نوع] خودتان همسرانی برای شما آفرید تا بدانها آرام گیرید و میانتان دوستی و رحمت نهاد آری در این [نعمت] برای مردمی که می‌اندیشند قطعاً نشانه‌هایی است

اکنون که تو مرحله عشق را پشت سر گذاشته‌ای، شیطان با سعی هر چه بیشتر، با فعالیت هر چه بیشتر می‌خواهد بر تو بتازد، آری، شیطان هیچ گاه از گمراه کردن انسان ناامید و مأیوس نمی‌شود، عشق پاک و بی‌گناه تو بهانه‌ای است در دست شیطان برای گمراهی دوباره تو، عشقی را که با این همه زحمت کسب کرده‌ای، و برای پیشرفت و توسعه نیاز داری، او می‌خواهد از تو بگیرد و یا قدرت عشقت را بجای حرکت به جلو به حرکت به عقب و یا به سکون و واماندگی، علیه تو به کار برد، و از این سعی و کوشش همیشگی شیطان باید مواظب و مراقب باشی.

نبرد فردا و پس فردای تو در منی جنگ مجدد تن به تن تو با شیطان برای دفاع از آذوقه‌های گرانبهایت است: شناخت، شعور و عشق.



## دوباره منی

روز یازدهم ذیحجه، روز نبرد مجدد. اینبار روبرو شدن با سه شیطان، هر شیطان با شیطنت خاصی: یکی برای ربودن شناخت، یکی برای بلعیدن شعورت و یکی برای سرکوفت کردن عشقت، هر سه را باید بشناسی و با هر سه باید بجنگی، به هر یک از شیاطین هفت سنگ بزن، دقت بکن که سنگهایت به هدف بخورند، پس از سنگ زدن اعمال روز یازدهم به پایان می‌رسد. باقی روز را می‌توانی هر طوری که دوست داری سپری بکنی.

کاروان ما تصمیم دارد امشب در منی بماند. من مقدار زیاد روز را استراحت کرده‌ام، چرا که انتی‌بیوتیکها بدنم را ضعیف کرده و قوت را از من گرفته‌اند. عصر و پس از غروب در منطقه منی گشتی می‌زنم. منی هم بیش از بیابان نیست، حتی اگر خیابان‌کشیهای زیاد و چادرهای یک دست سفید همه منطقه را فرا گرفته است. در کوچه‌های منی، در هر گوشه و کناری، روی زمین، زنان آفریقایی نشسته‌اند و مقداری کالا و خوراکی به فروش می‌رسانند. کالاها از انواع لباس و کفش تا مرغ سوخاری و سیب‌زمینی سرخکرده، با آلودگی این منطقه و خیابانها و هوا، همه و همه آمیخته با هم ترکیبی بد را تشکیل می‌دهند. بخصوص مشاهده و بوی مواد غذایی در این هوای گرم تجربه خوبی نیست.

تصمیم دارم شب زود بخوابم، تا فردا قوت کافی برای نبرد داشته باشم... روز دوازدهم نیز، یک بار دیگر، و برای مراسم حج آخرین بار، نبرد تن به تن. نبردی دیگر، جهادی دیگر، برای یادآوری که شیطان هیچ گاه آرام نمی‌گیرد و هیچ گاه، حتی تا آخر عمرت، از گمراه کردن تو ناامید نمی‌شود و دست از کوشش برنمی‌دارد، شیطان از مهلت یافتگان است تا بر سر راه راست تو بنشیند\*. در نتیجه تو

\* (سور اعراف - آیه ۱۲ تا ۱۷)

هم هیچ گاه نباید دست از نبرد با او برداری، و هیچ گاه خود را محفوظ از شیطنت او بدانی، که زندگی، یک عمر همین میدان جنگ است...

روز دوازدهم، با سنگ زدن به سه جمره اعمال حج تمتع نیز به اتمام می‌رسد. حداقل تا ظهر روز دوازدهم باید در منی بمانی؛ و اگر دوست داری می‌توانی منی را امروز ترک نکنی و شب را نیز در اینجا بمانی. در این صورت فردا نیز باید به میدان جنگ بروی.

با ترک منی در ظهر هنگام، حج تمتع، حج بزرگتر، تمام می‌شود. اعمال حج نه در مکه، نه در خانه خدا، نه در مسجدالحرام در کنار کعبه، بلکه در منی، در یک بیابان میان راه تمام می‌شود. این شاید به این منظور است که یادآور شود که حج به معنی کعبه پرستی نیست، و هدف و یا مقصد حج، کعبه نیست، برای زیارت کعبه نیامده‌ای، بلکه کعبه نشانه‌ای است تا راه را گم نکنی، محلی که پیمانت را بسته‌ای، پیمانی که وفاداری به آن تو را به خودت و خدایت می‌رساند، به مرحله‌ای می‌رساند که فرشتگان بر پایت (باری دیگر) به سجده می‌افتند. کعبه، یک نشانه، تا راحت را سویی بدهی، یک سوی مکعب شکل، یک سوی بیسو، که خود سویی نیست و به هر سویی، به هر طرف، به زمین و آسمان و زمان، اشاره می‌کند و نشان می‌دهد.

## آینده نگری

خدا را سپاس می‌گوییم. اعمال حج به سلامتی به اتمام رسیده است. تعداد شرکت کنندگان حج را دو میلیون و هفتصد هزار نفر اعلام کرده‌اند. تعداد نسبتاً زیادی است ولی وقتی تصور می‌کنم که بیش از یک میلیارد مسلمان سر تا سر جهان زندگی می‌کنند و فقط دو میلیون و هفتصد هزار نفر، یعنی کمتر از سه درصد این تعداد،

افتخار، امکان و موقعیت شرکت در مراسم را داشته‌اند این مقدار دیگر زیاد بنظر نمی‌رسد.

خدا را سپاس. حج فرصتی را فراهم کرده است تا خود را دوباره بیابی. "خود" حقیقی را، نه "خودی" که ساخته و پرورده صنعت و اقتصاد و تبلیغات است، بلکه "خودی" که در زیر فشار فعالیت‌های روزمره زندگی فراموش شده بود، "خودی" را که برای نشیندن صدایش خفه و زندانی کرده بودی. اکنون این خود آزاد شده است، از زندان رها شده است و راهش را بسوی "تو" پیدا کرده است. و اکنون که "تو" با "خودت" در خلوتی و تنهایی می‌نشینی، متوجه اثرات سالها جدایی "تو" و "خود" را درک می‌کنی چرا که غریبی و غربت نسبت به "خودت" را احساس می‌کنی. ولی همین احساس غریبی پایه فعالیتها و کوششهای آینده تو خواهد بود. اکنون همه فردا و فرداها را فرصت داری تا با "خودت" آشنا بشوی. و ابزار این کوششها را هم کسب کرده‌ای: عشق!

و یک روز متوجه خواهی شد که هر چه خود را جویی، خدایت را خواهی یافت. خدا را سپاس. حج تو را به مقام انسان کامل رسانده است. انسانی که با عقل، جایگاه منطق، با قلب، قلبی که کلبه عشق است، و با دل، خانه وجدان و شریعت، پستی و بلندیهای زندگیش را طی خواهد کرد. انسانی که اکنون راهش را پیدا کرده است، دشواریهای راهش را می‌شناسد، دشمنانش را شناسایی کرده و آمادگی مقابله تمام وقت را با آنها پیدا و حتی در سه روز نبرد تن به تن اولین ضربه‌ها را به آنها وارد کرده است.

خدا را سپاس. اکنون که به روال زندگی قبل از حج می‌اندیشی، می‌بینی یک عمر در غفلت بوده‌ای. جواب خیلی از سؤالاها را در پی چند روز گذشته به طور ناگهانی پیدا کرده‌ای، انگار معمایی که سالها مشغولت می‌کرده است ناگهان حل شده است، انگار پرده از جلو چشمانت برداشته شده است، انگار گوشه‌هایت شنوا شده‌اند، و انگار از حالت

سوره بقره (۲) آیه ۷ - خدا بر دل‌هایشان و بر گوششان مهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌ای است، و برایشان عذابی بزرگ

و همچنین از حالت

سوره بقره (۲) آیه ۱۸ - کرانند، لالانند، کورانند، و باز نمی‌گردند

رهایی پیدا کرده‌ای، انگار از یک عذاب بزرگی که در پیش داشته‌ای نجات یافته‌ای و "بازگشته‌ای". انگار زمان "جاهلیت" تمام شده است.

احساس عجیبی است، یک حالت وحشتزدگی از گذشته‌ات. ولی گذشته‌ها گذشته‌اند، بگذر. احساس ترس تو به آینده اکنون مهمتر است.

ترس از آینده؟ بله، وفاداری به پیمان‌ت خویشنداری و تقوا نیاز دارد، و می‌دانی که شیطان از هیچ فرصت و کوششی برای منحرف کردن تو از راه راست دریغ نخواهد کرد. و ترس از روند جدید زندگی: زندگی یعنی هر لحظه آماده پرتاب سنگ بودن، زندگی یعنی درک کردن که کی فرصت سنگ زدن است، زندگی یعنی از زیر بار مسئولیت سنگ زدن فرار نکردن.

خدا را سپاس. حج جرقه‌ای بود که در تاریکی برای یک لحظه افروخته شد و تو روشنایی را دیدی. حج از یک طرف جواب یافتن به مقداری از سؤالها و مشکلات است، از طرف دیگر طرح سؤالهای جدید است که برای جواب این سؤالها باید خود را دوباره در دریای پرتلاطم زندگی بیاندازی و برای کسب جواب فعالیت و کوشش تازه بکنی. "شدن" یعنی حرکت، همانطور که در حج تجربه کرده‌ای.

حج بیش از یک عمل واجبی که هر مسلمان در طی عمرش حداقل یک بار باید انجام بدهد است. ارزش حج بیش از این است که در عصر زندگی برای انجام وظیفه صورت گیرد. حج هدف و مقصد یک راه نیست، نه حج آغاز راه، اول راه و اولین راه، حج تولد دیگر و شروع تازه است...

## هجرت

پس از اتمام مراسم حج باری دیگر راهی مکه می‌شویم. اکثر افراد کاروان دچار بیماری شده‌اند و همگی نیاز به استراحت داریم.

یک روز با استراحت، بدون اتفاق قابل شرح می‌گذرد. به هنگام نهار گروهی از افراد کاروان برای ترک مکه بسوی منزل و خانه‌هایشان از سایر افراد خداحافظی می‌کنند. این گروه قبل از مراسم حج در مدینه بوده‌اند.

تعدادی نیز و من هم، طوری برنامه ریزی کرده‌ایم که پس از مراسم حج به سوی مدینه برویم. این تصمیم از دو دیدگاه جالب به نظر می‌رسد: اولاً چند روزی را که در مدینه به سر خواهیم برد نه تنها به زیارت مسجدالنبی و بازدید مناطق تاریخی خواهیم پرداخت، بلکه فرصتی نیز فراهم خواهد شد تا قبل از اینکه وارد کار و مشغله‌های روزمره بشوم، بار دیگر اعمال را بررسی کرده و درباره مفاهیم مراسم تعمق و با دیگران بحث و گفتگو کنم. ثانیاً به روند تاریخی اسلام نزدیک است، یعنی هر چند پیامبر دعوت خویش را در مکه آغاز کرده است، ولی تاریخ نشان می‌دهد که

پیامبر و یارانش در سیزده سالی که در مکه به فعالیت می‌پردازند جز شکنجه و عذاب و استهزاء چیزی نصیب‌شان نمی‌شود ولی پس از هجرت به مدینه اسلام شکوفا می‌کند، تبدیل به قدرت سیاسی، معنوی و نظامی قابل توجهی می‌شود که حتی امپراتوریهای همسایه را به وحشت می‌اندازد.

روز دیگری می‌گذرد. کاروان تصمیم دارد پس از غروب به سوی مدینه حرکت کند. لحظه‌های آخر در مکه با کمی استراحت و با یک دیدار آخری از مسجدالحرام و خانه خدا و آماده شدن برای "هجرت" می‌گذرد. ساعت هشت شب است. دو اتوبوس برای حرکت به سوی مدینه آماده هستند. می‌خواهم در طی راه درباره معنی هجرت و به واقعه‌های تاریخی در هنگام هجرت بیشتر فکر کنم و در صورت امکان با دیگران در اینباره بحث کنم. بخصوص که بنظر می‌رسد در این شلوغی جاده‌ها و خیابانها، زمانی طولانی تا رسیدن به مدینه بسر ببریم. تقریباً یک ساعت و نیم طول می‌کشد تا سرانجام در این خیابانهای شلوغ شهر مکه را ترک می‌کنیم. چندی نمی‌گذرد که یکی از افراد کاروان میکروفونی در دست می‌گیرد و به خواندن شعری مشغول می‌شود. و بلافاصله روحانی کاروان میکروفون را در دست می‌گیرد و به سخنرانی می‌پردازد. ساعتها همینطور با شعر و حرف و نوحه می‌گذرد. تا به حال که فرصت بحث کردن نداشتیم.

پس از یک توقف کوتاه در یک چایخانه سر راهی، خواب و خستگی همه را فرا می‌گیرد. نگاهی به جاده و بیابانهای اطراف می‌اندازم و به فکر محمد، علی و ابوذر فرو می‌روم...

سال سیزدهم بعثت شکنجه و آزارهای قریش و دیگر دشمنان اسلام به اوج خود می‌رسد. پیامبر یارانش را برای پناه از این شکنجه‌ها اندک اندک به یشرب، شهری که به تازگی اسلام آورده است، می‌فرستد.

بزرگان قبیله‌های گوناگون عرب برای جستن چاره‌ای برای رهایی از محمد در یکی از خانه‌هایی که اجداد محمد برای مشورت در اداره کارها و حل مشکلات بنا کرده بود، اجتماع می‌کنند. در پایان مشورت به نتیجه عجیبی می‌رسند: تصمیم می‌گیرند که از هر قبیله‌ای مردی شمشیر به دست بگیرد و دست جمعی شباهنگام بر محمد بتازند و او را به قتل برسانند. در صورت قتل دست جمعی، خون محمد در قبایل عرب پخش خواهد شد و هیچ قبیله‌ای به تنهایی "مسئول" این جنایت نخواهد بود.

قصد ترور محمد به گوش وی می‌رسد. پیامبر چاره‌ای جز مهاجرت به یثرب نمی‌بیند، چرا که مردم یثرب نیز محمد را به این شهر دعوت کرده‌اند.

یاران محمد اکنون همه به یثرب رفته‌اند. ابوبکر مانده است و علی. محمد با ابوبکر شبانه مکه را ترک می‌کند. علی جای محمد در بستر وی می‌خوابد تا قاتلین را غافلگیر کند. جمع قاتلین به خانه محمد می‌تازند و علی را در بستر پیامبر می‌بندد. یکی از آنها می‌پرسد: محمد کجاست؟ و علی در جواب می‌گوید: مگر مرا به نگهبانی او گماشته بودید؟ شما او را به بیرون کردن از شهر تهدید کردید و او شهر را ترک کرد. گروه شمشیر بدست به تعقیب محمد می‌پردازند. وقتی به محمد و ابوبکر نزدیک می‌شوند، آن دو به غاری پناه می‌برند. یک عنکبوت مأمور خداوند می‌شود تا ورودی غار را با تاری چنان ببندد که تعقیب‌کنندگان محمد و ابوبکر را نیابند و به مکه بازگردند.

و اما علی تنها در مکه چه می‌کند؟ اکنون که هیچ یار و یآوری در مکه نیست، چگونه خودش را می‌خواهد به دوستش محمد برساند؟ نه مرکب و نه وسیله‌ای دیگر دارد. پس چه کار کند؟

نگاهی دیگر به جاده می‌اندازم. در اتوبوس کولردار بر روی صندلی راحتی نشسته‌ام و اکنون ساعتهاست که در جاده در راه مدینه هستیم و اطرافمان بیابان و بیابان و بیابان...



آری، باورکردنی نیست ولی علی همه این راه را پیاده و تنها طی می‌کند! براستی که عشق و ایمان چه قدرتهایی می‌پروارند. تصور صحنه‌ای که یک مرد بیست‌الی بیست و پنج ساله، شاید با شمشیری بر کمر، تکه پارچه‌ای بر روی دهان و بینی، قدم به قدم گرمای سوزان این بیابانها را طی و به عنوان آخرین نفر مکه را ترک می‌کند و به مهاجرت می‌پردازد، بسی دشوار است.

پیامبر قبل از ورود به مدینه چند روزی در قبا، منطقه‌ای در نزدیکی شهر مدینه، سکونت می‌کند. علی در قبا به پیامبر می‌رسد و قبل از او وارد شهر می‌شود.

معنی هجرت بیش از فرار از خطر مرگ است. در سیزده سال فعالیت پیامبر در مکه، دیده می‌شود که جز سختی و استهزاء چیزی نصیب مسلمانان نمی‌شود. رونق اسلام در ده سال فعالیت مدینه صورت می‌گیرد: هجرت، یعنی حرکت، حرکتی که "گشایشها" به همراه دارد.\*

می‌بینیم که در سیزده سال فعالیت مسلمانان در مکه فقط با خشم و تهدید قبیله‌های عرب مواجه می‌شوند که فقط در صورت بازگشت مسلمانان به دین جاهلان دست از ستم برمی‌دارند. هجرت یعنی اگر اجتماع دست از ستم بر نمی‌دارد، برای خرد نشدن زیر بار فشار و تهدید و دشمنی دست از ایمان و ایده آنها نکشیدن، در راه خدا، خانه و شهر را ترک کردن تا خود را، تا ایمان را و آرمانها را نجات دادن. قرآن این بعد هجرت را اینطور شرح می‌دهد:

---

\* (سوره روم آیه ۹)

سوره نساء (۴) آیه ۸۹ - همان گونه که خودشان کافر شده‌اند آرزو دارند [که شما نیز] کافر شوید تا با هم برابر باشید پس زنه‌ار از میان ایشان برای خود دوستانی اختیار مکنید تا آنکه در راه خدا هجرت کنند پس اگر روی برتافتند هر کجا آنان را یافتید به اسارت بگیرید و بکشیدشان و از ایشان یار و یابوری برای خود مگیرید

زمینه هجرت ایمان است و نتیجه‌اش جهاد. همانطور که در روند تاریخی نیز دیده می‌شود، پس از هجرت جنگهای بزرگ مسلمانان انجام می‌گیرد و روز به روز در اثر دوستی مسلمانان به شهادت و عشق شمشیر زدن در راه خدا اسلام تبدیل به قدرت سیاسی و نظامی می‌شود که تمام شبه جزیره عربستان را فرا می‌گیرد. در قرآن نیز جایگاه هجرت بین ایمان و جهاد در آیات متعددی مطرح شده است، مانند:

سوره الانفال (۸) آیه ۷۴ - و کسانی که ایمان آورده و هجرت کرده و در راه خدا به جهاد پرداخته و کسانی که [مهاجران را] پناه داده و یاری کرده‌اند آنان همان مؤمنان واقعی‌اند برای آنان بخشایش و روزی شایسته‌ای خواهد بود\*

\* و همینطور در سوره الانفال (۸) آیه ۷۲ و ۷۵، سوره توبه (۹) آیه ۲۰، سوره النحل (۱۶) آیه ۱۱ و

۱۱۰، سوره الحج (۲۲) آیه ۵۸

نمی‌دانم چند ساعت دیگر در راه خواهیم بود. و نمی‌دانم ساعت چند است، نمی‌دانم چرا ساعت را در چمدان گذاشته‌ام؟ اکثر افراد کاروان خوابند. چشمانم رفته رفته سنگینتر می‌شوند. من هم به خواب فرو می‌روم.

## صدای ابوذر

چندی نمی‌گذرد که از خواب می‌پریم. نگاهی به اطراف: همه مسافران در خوابی عمیق فرو رفته‌اند. همچنان در طی راه هستیم. نمی‌دانم چقدر خواب بودم ولی در این لحظه اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم.

لحظه ای می‌نشینم. خوب گوش فرا می‌دهم. صدایی شنیده می‌شود. صدایی که از بیابانها می‌آید، صدای یک مرد، مردی که یک جا در این بیابانها حبس شده بود، مردی که به نصیحت دوستش محمد عمل می‌کرده است که به وی گفته بود: حقیقت را بگو هر چند که سختیها به همراه داشته باشد؛ یک جا در این بیابانها مردی به علت حقیقت‌جویی و نبرد با مال‌اندوزی و سرمایه‌داری و به علت فعالیت خود برای تقسیم مال در اجتماع مسلمانان در اثر دستور نامردانه عثمان تبعید شده بود، یک جا در این بیابانها این مرد از شدت گرسنگی و تشنگی جان سپرده است و یک جا در این بیابانها در بین مکه و مدینه به خاک سپرده شده است.

این صدا، صدایی که هرگز آرام نمی‌گیرد، صدایی که امروزه بیش از هر وقت دیگر باید شنیده بشود و فهمیده شود و عمل بشود، این صدا، صدای ابوذر است.

اتوبوس همچنان به راه خود ادامه می‌دهد، مسافران همچنان خوابند. برآستی وقتی به روزهای گذشته می‌اندیشم میبینم که هیچ‌گاه بحث و گفتگویی درباره ابوذر رخ نداده است، کسی سخنی و حرفی از ابوذر نقل نکرده است، و اکنون نیز، در طی راه مکه به مدینه، در هنگام گذر از بیابانها نیز، کسی به فکر ابوذر نیست. چطور می‌شود؟

سه سال قبل از بعثت پیامبر، طی یک شب ابوذر از قبیله وحشی غفار، قبیله‌ای که جز غارت و دزدی کار دیگری نداشته و حتی حرمت ماههای حرام را رعایت نمی‌کرده است، فکری به سرش می‌زند. طی شب برمی‌خیزد و سوی بت قبیله‌شان منات می‌رود. خوب به او می‌نگرد، سپس تکه سنگی برمی‌دارد و به سوی منات پرتاب می‌کند. کمی صبر می‌کند. از منات هیچ عکس‌العملی نمی‌بیند. فکری که به ذهنش آمده بود تأیید شد: چطور بتی که حتی از خود نمی‌تواند دفاع کند، و یا عکس‌العملی از خود نشان بدهد و اصلاً هیچ قدرتی ندارد می‌تواند لیاقت پرستش را داشته باشد؟

غرق در افکار، ابوذر راهی خانه می‌شود. یک سؤال در ذهنش پیایی می‌چرخد: اگر منات خود مخلوق است و نه خالق، مخلوقی که شایسته پرستش باشد کیست؟ روزها این فکر او را مشغول می‌کند تا ناگهان یک روز احساس می‌کند که پرده از جلو چشمانش برداشته شده است: به اطراف خود نگاه می‌کند و جز خدای یگانه چیزی نمی‌بیند. خوشحال از اینکه یک گمشده‌ای را باز یافته است به سجده می‌افتد و خدایش را پرستش می‌کند.

سه سال می‌گذرد. خبر از مکه می‌رسد که یک نفر در مکه خود را پیغمبر خدا می‌خواند و از بت پرستی نهی می‌کند و به پرستش خدای یگانه می‌خواند. ابوذر برادرش انیس را به مکه می‌فرستد تا پی این خبر تازه برود. گزارشهای انیس ابوذر را قانع نمی‌کند. تصمیم می‌گیرد خود به مکه برود و سر در بی‌آورد.

در شهری که نه آشنایی را دارد و نه کلبه‌ای برای سکونت، یگراست به مسجدالحرام می‌رود و منتظر می‌ماند، شاید پیغمبر خدا را بیابد. نمی‌داند که پیامبر از دست دشمنانش در خانه‌ای مخفی شده است و تبلیغات خود را با احتیاط بسیار انجام می‌دهد.

شب فرا می‌رسد. ابوذر خود را برای خواب در مسجد آماده می‌کند که ناگهان علی از راه می‌رسد و مرد غریبه را به خانه خود دعوت می‌کند. سه روز پیایی

همینطور می‌گذرد تا روز سوم علی هدف سفر ابوذر به مکه را می‌پرسد. ابوذر از خبری که پیغمبری در مکه ظهور کرده است و از آرزوی ملاقات او می‌گوید. علی ابوذر را در پناه تاریکی شب سوی پیامبر می‌برد.

پس از گفتگوی طولانی که بین ابوذر و محمد رخ می‌دهد، ابوذر اسلام می‌آورد. محمد به ابوذر توصیه می‌کند که به قبیله‌اش برگردد و فعلاً ایمانش را مخفی نگه دارد. ولی ابوذر به محضی که خانه محمد را ترک می‌کند به خیابانها می‌رود و با فریاد راستی نبوت محمد تأیید می‌کند و مردم شهر را به اطاعت از پیامبر خدا می‌خواند. قریش به منظور سرکوب صدای او و کشتنش بر او می‌تازند و او را زیر حمله‌ها و کتکها قرار می‌دهند. اگر عموی پیامبر، عباس از راه نمی‌رسید حتماً موفق می‌شدند. عباس فهمید که ابوذر از قبیله غفار است و قریش را از کشتن ابوذر نهی می‌کند چرا که در صورت کشتن ابوذر قبیله غفار انتقام او را خواهد گرفت. ابوذر را با چهره‌ای خونین و ضربه خورده رها می‌کنند. روزها این صحنه‌ها تکرار می‌شود، روزها ابوذر پیاپی کتک می‌خورد و عباس او را نجات می‌دهد. تا که یک روز پیامبر به او فرمان می‌دهد که به غفار برگردد و در درجه اول برای مسلمان کردن غفار فعالیت و سعی کوشش بکند.

سالها می‌گذرد. شهر یثرب اسلام آورده است. پیامبر و یارانش به یثرب مهاجرت کرده‌اند. در این روزها ابوذر تصمیم مهمی را می‌گیرد: او برای همیشه قبیله‌اش را ترک می‌کند تا زندگی جدید را در کنار محمد آغاز کند و تا لحظه به لحظه عمرش را صرف پیشروی اسلام کند. ابوذر یکی از اعضای اهل صفا می‌شود. اهل صفا اصحاب باوفای پیامبر هستند که تمام وقت آماده به فرمان پیامبر برای عملیات هستند. شبها در کنار شمشیرشان در مسجدالنبی می‌خوابند و جز پارسایی و فداکاری و وفا هیچ ندارند.

عشق ابوذر به اسلام در واقعه جنگ تبوک به راستی معلوم می‌شود. گرمای سوزان بیابان، سختی راه و روم به عنوان جبهه قدرتمند مقابل، خیلی از مسلمانان را

به سرپیچی از جنگ و داشته است. در طی راه به مرز روم نیز سست ایمانان راه خود را کج کرده و به خانه‌هایشان برگشته‌اند. ابوذر با شتری پیر و لاغر همراه ارتش مسلمانان راهی جنگ می‌شود. اما در طی راه شترش پیاپی خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌شود و ابوذر از سپاه عقب می‌افتد، چنان که بعضی از یاران پیامبر فکر می‌کنند که ابوذر نیز همراه دیگران به خانه‌اش برگشته است.

ابوذر نگاهی به شترش می‌اندازد. می‌داند که این شتر قابلیت حمل او را ندارد. شتر را رها می‌کند.

و بعد؟

بعد پیاده راه می‌افتد که شاید خود را بتواند به جبهه برساند. تشنگی او را تهدید می‌کند. مرگ قدم به قدم در کنار او راه می‌رود. ناگهان مقداری آب میابد. مقداری از آن را می‌چشد و ناگهان به یاد محمد و سختیایی که او می‌کشد می‌افتد. آب را در مشکی که همراه دارد می‌ریزد و به راه خود ادامه می‌دهد.

راه می‌رود و راه می‌رود و راه... و مرگ همچنان پا به پیش...

تا ناگهان سپاه مسلمانان را در افقهای دور می‌بیند. تند تر قدم بر می‌دارد. مرگ از او عقب می‌افتد و حتی او را گم می‌کند. با آخرین نفسهایش خود را به محمد می‌رساند. پیامبر فرمان می‌دهد برای ابوذر آب بیاورند. ابوذر اشاره به مشکش می‌کند. پیامبر تعجب می‌کند که ابوذر آب دارد و نمی‌نوشد؟ ابوذر در جواب می‌گوید: از این آب من نیاشامم تا دوستم محمد از آن بیاشامد!

سالها می‌گذرد. محمد فوت می‌شود و ابوذر دوست گرانبهایش را از دست می‌دهد. ابوذر می‌بیند که چطور حق خلافت از علی گرفته و به ابوبکر داده می‌شود. از آنجا که ابوبکر مردی پارسا است و حکومتش در راستای آرمانهای اسلام و دستورات پیامبر قرار دارد، در زمان خلافت وی، از وی انتقاد خاصی نمی‌کند. همچنان در جنگها شرکت می‌کند.

ابوبکر دچار بیماری می‌شود و قبل از مرگش عمر را جایگزین خود انتخاب می‌کند.

عمر نیز به امور مردم رسیدگی می‌کند و در زمان خلافت، برای مساوی و برادر بودن مردم می‌کوشد.

چندی نمی‌گذرد که عمر به دست پیروز، یک شاهزاده ایرانی که به اسارت و بردگی در عربستان درآمده بود و به او ابولؤلؤ نیز می‌گفتند، به ازای آزادی مجدد خود، کشته می‌شود. عنان حکومت به دست عثمان می‌افتد. ابوذر تبدیل خلافت به سلطنت، میل سیاستمداران و حکومتداران به زندگی پادشاهی و میل به مال و پول و دنیاطلبیشان را می‌بیند، می‌بیند چگونه اجتماع اسلامی از وضع برادری و برابری تبدیل به گروه فقرا و دسته مال‌اندوزان و ثروتمندان می‌شود، می‌بیند چگونه عثمان به عموی خویش مروان، مردی که پیامبر تبعیدش کرده بود، مال و ثروت بسیاری می‌بخشد، می‌بیند که حکومت از راستای سنت پیامبر خارج شده است و می‌بیند که وزیر مشاور عثمان کعب‌الاحبار یهودی است.

ابوذر انتقادهای خود را با زبان تیز و قلب رشیدش آغاز می‌کند. با خواندن آیات قرآن و نقل حدیث از پیامبر، از حکومت خواستار مساوات و پخش مال و ثروت در اجتماع می‌شود. عثمان در ابوذر یک شورشی می‌بیند که مردم را علیه حکومت تحریک می‌کند. از این رو برای خاموش کردن صدایش او را به شام می‌فرستد.

در شام ابوذر شاهد ساختن کاخ سبز معاویه می‌شود. ساکت نمی‌شیند و به معاویه می‌گوید: ای معاویه! اگر این کاخ را از بیت‌المال می‌سازی حرام و خیانت است و اگر از مال خودت اسراف!

در شام نیز همچنان به مقاومت در برابر انحرافات حکومت ادامه می‌دهد و معاویه را هر لحظه وحشتزده‌تر می‌کند تا جایی که معاویه از عثمان برای رهایی از ابوذر خواستار کمک و نصیحت می‌شود. معاویه حتی در صورت اجازه عثمان برای کشتن ابوذر آماده است!

تهدید و تحریکهای معاویه یک لحظه ابوذر را از نبرد با حکومت باز نمی‌دارند. عثمان به معاویه دستور می‌دهد تا ابوذر را به مدینه بفرستد. معاویه ابوذر را سوار شتری می‌کند و همراه با چند برده که مأمور هستند او را یکراست بدون توقف و استراحت تا به مدینه ببرند، نزد عثمان می‌فرستد.

در مدینه ابوذر دوباره انقلاب خود را از سر می‌گیرد. عثمان برای رهایی نهایی از ابوذر، او را به بیابان ریزه تبعید می‌کند. مروان! مأمور می‌کند تا ابوذر را به ریزه ببرد و دستور می‌دهد که هیچ کس اجازه بدرقه ابوذر را ندارد. عجیب است! تبعید شده پیامبر تبعید شده عثمان را به ریزه می‌برد. دردناکتر از این هم امکان دارد؟

وقتی علی از تبعید ابوذر آگاه می‌شود، همراه با پسرانش حسن و حسین و چند نفر دیگر با سرعت از شهر بیرون می‌شوند و خود را به ابوذر می‌رسانند. مروان جلو علی را می‌گیرد ولی علی با خشم با مروان روبرو می‌شود و مروان ابوذر را با علی و دیگران رها می‌کند.

در ریزه غمناکترین صحنه‌های خداحافظی اتفاق می‌افتد: خداحافظی مردی که برای تقسیم مال و ثروت در اجتماع، مردی که تحمل دیدن انحرافات حکومت را نداشت، با مردی که حق حکومتش پایمال شده و برای از هم نپاشیدن جامعه اسلامی از حق حکومت صرفنظر کرده است.

ابوذر با خانواده‌اش تنها در این بیابان می‌مانند. وی در مکان سکونتش مسجدی می‌سازد. به هنگام حج کاروانها از این بیابان ریزه می‌گذرند و حجاج در مسجد ابوذر نماز می‌گذارند. و تا مراسم حج بعد، هیچ کس از این مکان گذر نمی‌کند.

ریزه، صحرائی که هیچ در آن نمی‌روید و هیچ چیز قابل خوردنی هم در آن پیدا نمی‌شود. چگونه می‌توان در همچین مکانی زندگی کرد. نه نمی‌شود!



چندی می‌گذرد. ابوذر راهی مدینه می‌شود و از عثمان خواستار چند گوسفند می‌شود تا بتواند به زندگی خویش در ربه‌ه ادامه بدهد. اما عثمان حرفها و درخواست ابوذر را نشنیده می‌گیرد. ابوذر دست خالی به ربه‌ه برمی‌گردد. مرگ، همسایه ابوذر شده است. این را هم ابوذر خوب احساس کرده است و خود را آماده آخرین نفسهایش می‌کند. ابوذر در بیابان ربه‌ه جان می‌سپارد و به دست یک جوان انصار که همراه با دو نفر دیگر در هنگام مرگ او از ربه‌ه گذر می‌کنند، دفن می‌شود.

آری، این صدای ابوذر است که این شب شنیده می‌شود، صدای مردی که آیه

سوره توبه (۹) آیه ۳۴ - ای کسانی که ایمان آورده‌اید بسیاری از دانشمندان یهود و راهبان اموال مردم را به ناروا می‌خورند و [آنان را] از راه خدا باز می‌دارند و کسانی که زر و سیم را گنجینه می‌کنند و آن را در راه خدا هزینه نمی‌کنند ایشان را از عذابی دردناک خبر ده

را بیایی می‌خواند.

مردی که در جواب دوستی که در خانه‌اش برای نشستی با وی اجتماع و از سادگی زندگی ابوذر تعجب کرده و سراغ اثاثه وی را گرفته بود، در جواب می‌گوید:

- ما خانه دیگری داریم که اثاثه خوبمان را از پیش بدانجا می‌فرستیم.

صدای مردی که پیامبر قلب رشید و زبان تیز و پارسایی وی را خوب می‌شناخت و از ابوذر می‌گفت:

- تنها زندگی می‌کند، تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود.

صدای مردی که آسمان به پیامبر توسط جبرئیل اینطور شرحش می‌دهد:

- ای محمد! سوگند به کسیکه تو را به پیامبری برانگیخته است. ابوذر در ملکوت آسمانها از زمین نامی تر است.

اتوبوس همچنان در راه مدینه است. نمی‌دانم از مسجد ابوذر امروزه آثاری باقی مانده است یا نه، نمی‌دانم تا بیابان ریزه چقدر فاصله است. حیف که بی تفاوت و در هنگام خواب از این مکان می‌گذریم.

امیدوارم در سفری دیگر به این مکان، سفری غیر از حج تمتع، فرصت بیشتری برای تحقیقات تاریخی باشد.

## مرز مدینه

هنگام نماز صبح شده است. اکنون حدود نه ساعت است که در راه هستیم. بنظر می‌رسد به مرز شهر مدینه رسیده‌ایم، چرا که وارد ترمینال اتوبوس می‌شویم، گذرنامه‌هایمان باری دیگر کنترل می‌شود. انگار پا به کشور دیگری گذاشته‌ایم. در ترمینال قدری توقف داریم و فرصت را برای خواندن نماز غنیمت می‌داریم. چند ساعتی در این ترمینال منتظر اجازه ورود به مدینه می‌مانیم.

سرانجام ساعت هشت صبح به منزلگاهمان می‌رسیم. کلاً دوازده ساعت از مکه تا مدینه در راه بودیم. خستگی راه و دوازده ساعت در اتوبوس را اکنون بخوبی احساس می‌کنم.

پس از قدری استراحت در منزلگاهمان در مدینه، راهی مسجدالنبی می‌شوم. کنجکاوم خانه محمد و خدیجه، اقامتگاه اصحاب صفا و مرکز حکومت اسلام را ببینم. در کتابها شرح مسجدالنبی را از قبل خوانده بودم و دوست داشتم اکنون این شرحها را عیناً مشاهده بکنم.

محوطه حرم مسجدالنبی محوطه بسیار وسیع و بزرگی است. از اولین دری که یافتم وارد حرم می‌شوم. و اولین چیزی که به چشم می‌خورد ستونهای بسیار از سنگهای گرانبه، استفاده از طلا در ساخت و زینت دادن حرم می‌باشد.

مقداری جلوتر می‌روم. به حیاطی وسیع می‌روم. در این حیاط ستونهای بلند بسیار که حامل چتر هستند؛ چترهایی که ظاهراً با برق باز و بسته می‌شوند. با هر قدمی که جلوتر می‌روم، مسجد شلوغتر می‌شود. شاید به محوطه اصیل مسجدالنبی نزدیکتر می‌شوم. حیاط دیگری را رد می‌کنم. و باز وارد حرم می‌شوم و ....  
خدایا چقدر شلوغ است اینجا....

فکر نمی‌کنم در این شلوغی بتوان چیزی را دید. تصمیم می‌گیرم طرف مرقد پیامبر بروم. باید در موج مردمی که به همین سو می‌روند وارد بشوم، و قدم به قدم، آهسته آهسته با این موج تا مرقد بروم. جلوی حرم چند مأمور پلیس ایستاده‌اند که تمام سعی و کوششان بر این است که کسی جلو آن نایستد. فقط در حال گذر میتوان چشمی به حرم پیامبر انداخت.

محوطه کوچک مسجدالنبی نیز به قدری شلوغ و پرازدحام است که هیچ امکان برای دیدن منبر پیامبر و یا محل اذان بلال نیست. فقط از دور می‌توانم خطوط پیرامون این آثار تاریخی را ببینم.

دور تا دور مسجدالنبی با دیواره‌های پارچه‌ای سبز رنگ از سایر حرم جدا شده است. بنابراین از دور هم امکان دید به درون مسجدالنبی نیست. فکر می‌کنم بد هنگامی به مسجد آمده‌ام. شاید اگر ساعتی دیگر بیایم فرصت مناسبتر باشد.

ولی در روزهای آینده نیز متوجه می‌شوم که مأموران پلیس ظاهراً بیست و چهار ساعته مواظب هستند و محوطه مسجدالنبی هیچ‌گاه خلوت‌تر نمی‌شود. در حج تمتع شلوغی و ازدحام و جمعیت مردم بسیار است. شاید برای مشاهده آثار تاریخی در زمانی غیر از حج تمتع باید به مدینه آمد...

... یک روز به سوی قبرستان بقیع در چند قدمی حرم می‌روم. درب قبرستان بسته است. فقط در هنگام نماز صبح امکان ورود به قبرستان است. نقشه‌ای از قبرستان بقیع به همراه دارم. سعی می‌کنم از بیرون از قبرستان مرقدها را بشناسم. تقریباً روبروی درب اصلی ورودی مرقد امام جعفر صادق (ع)، امام محمد باقر (ع)، امام زین العابدین (ع) و امام حسن مجتبی (ع) و عموی پیامبر عباس (ع) می‌باشد. در کنار این بزرگواران دختران پیامبر ام‌کلثوم، زینب و رقیه به خاک سپرده شده‌اند. مقداری به طرف غرب این محوطه، بایستی محل دفن همسران پیامبر باشد. شهدای احد آن سوی قبرستان قرار گرفته‌اند. تعجب آور است، چرا که تا به حال فکر می‌کردم شهدای احد همگی به دستور پیامبر در منطقه احد دفن شده‌اند. یا نقشه بر حدس و گمان کشیده شده است، یا کتابهای تاریخی تناقضی در بیان مطلب دارند. یادمان این نکته را در فرصتی مناسب بررسی کنم.

راهی منزل می‌شوم. فردا قرار است با کاروان از منطقه احد دیداری بکنیم.

## احد

پیش از ظهر امروز را کاروان برای دیدن منطقه احد و سپس دیدن مسجد قبا برنامه ریزی کرده است.

تا احد چندی راه است. در طی راه با خود فکر می‌کردم که مانند سایر آثار تاریخی که تا به حال در مکه و مدینه مشاهده کرده‌ام، منطقه احد نیز چنان تغییر یافته و به حالت "توریستی" در آمده باشد که فقط با حدس و گمان بتوان به گذشته‌ها پی برد.

ولی به احد که می‌رسیم، می‌بینم که منطقه اصالت خود را حفظ کرده است. تپه احد به حالت طبیعی خود باقی مانده است، تپه‌ای که پیامبر در جنگ بزرگ احد عده‌ای از تیراندازان را به فرماندهی عبدالله بن جبیر مأمور کرد تا دشمن را با تیر کنار بزنند تا مبادا از پشت به جبهه مسلمانان بتازد. و نیز فرمان داد که بر جای خود و مأموریت خود استوار بمانند، چه مسلمانان در حال شکست، چه در حال پیروزی باشند.

در یک سوی تپه، دره‌ای، دره‌ای که در هنگام جنگ در اثر حمله مسلمانان و گریز قریش از صحنه جنگ، غنائم بسیار در آن جمع آوری شده بود...

جنگ احد در سال سوم هجرت، انتقام قریش برای شکست خویش در بدر و برای کسب قدرت دوباره تجاری خویش می‌باشد. در این سه سالی که محمد و یارانش مکه را ترک و به مدینه هجرت کرده‌اند، با بسیاری از قبایل عرب پیمان و عهد بسته‌اند و بیشتر راههای تجاری در دست مسلمانان افتاده است. قریش برای وضعیت اقتصادی خود، که هر روز ضعیفتر می‌شود، به فکر چاره‌ای است. از آنجا که نمی‌خواهند زیر بار پیمان و قرارداد با مسلمانان بروند، خود را برای جنگ با آنها

آماده می‌کنند. یک سپاه عظیم با سه هزار جنگ جو، چند هزار شتر و اسب فراهم می‌کنند و راهی مدینه می‌شوند.

عباس، عموی پیامبر، از مکه نامه‌ای برای محمد می‌فرستد و از حمله قریش خبر می‌دهد.

محمد در نظر دارد با سپاه خود در مدینه بماند و در صورت حمله قریش، در شهر با دشمن روبرو بشود. این نظر چند دلیل دارد: از یک سو جنگ در کنار خانه و خانواده قدرت عالی به سربازان مسلمان خواهد بخشید، از سوی دیگر، منافقان نیز مجبورند برای حفظ خانه و خانواده خود، پا به پای مسلمانان دلیرانه بجنگند و راه فراری برایشان نخواهد ماند.

نظر پیامبر در مقابل نظر جوانان مسلمان قرار می‌گیرد. بخصوص جوانانی که در جنگ بدر توانسته بودند شرکت کنند، شور و شوق بسیاری برای استقبال دشمن در خارج از شهر نشان می‌دهند.

در این موقعیت حساس، پیامبر نظرها را به رأی می‌گذارد و نظر او رای کافی نمی‌آورد. بیدرنگ محمد سوی خانه‌اش می‌رود، زره خود را می‌پوشد و خود را برای جنگ خارج از شهر آماده می‌کند.

سپاه مسلمانان کمتر از هزار تن است. پیامبر تیراندازان را به بالای تپه می‌فرستد. مسلمانان دلیرانه می‌جنگند. در یک هجوم ناگهانی به دره، دره‌ای که عیناً در پیش روی من است، قریش را به فرار از صحنه جنگ وادار می‌کنند. به خیال عده‌ای از مسلمانان پیروزی جنگ حتمی است. انگار جنگ به پایان رسیده است. عده‌ای سرگرم غنائمی که در دره جمع‌آوری شده است می‌شوند. بین این عده، گروه تیراندازانی که مأمور بودند در هیچ صورتی پست خود را ترک نکنند، نیز هستند. همه سعی و کوشش فرمانده‌شان عبدالله که آنها را از ترک تپه و زیر پا گذاشتن فرمان پیامبر منع کند، بیفایده می‌ماند.

در این هنگام است که زنانی که همراه با قریش به جنگ آمده بودند، سربازان قریش را به ادامه جنگ تحریک می‌کنند. خالد بن ولید، فرمانده گروه سواران قریش، تپه بی‌حفاظ را دور می‌زند، و حمله را از سر می‌گیرد. صحنه جنگ برمی‌گردد. پیامبر که در اثر پرتاب یک سنگ مجروح شده و خون جلو چشمانش را گرفته بود، در گودالی می‌افتد. عده‌ای از مسلمانان گمان می‌کنند که پیامبر کشته شده است. این خبر نادرست با سرعت در صف مسلمانان می‌چرخد و گروه بزرگی را از ادامه جنگ مأیوس می‌کند. عده‌ای خود را برای حفظ جان پیامبر به وی می‌رسانند، عده‌ای دیگر، مسلمانان را به ادامه جنگ تشویق می‌کنند.

اما عده‌ای نیز برای نجات خویش از صحنه جنگ فرار می‌کنند...

مسلمانان در این جنگ شکست می‌خورند. قریش حدود بیست و پنج تن کشته می‌دهد، در سپاه مسلمانان هفتاد و یک نفر به شهادت می‌رسند.

حمزه، عموی پیامبر در این جنگ شهید می‌شود. وی به دست یک غلام حبشی، بنام وحشی کشته می‌شود. وحشی از صاحب خود در ازای آزادی مأمور کشتن حمزه شده بود. جنازه حمزه توسط هند، زن شرور و وحشی ابوسفیان، مثله شده است. هند با گوش و بینی و زبان شهدای مسلمان برای خود گردنبد ساخته است. جسد حمزه را ولی، علاوه بر بریدن گوش و بینی و زبان، شکمش را نیز دریده و جگر را به قصد خوردن درآورده است. به جگر دندان نیز می‌زند ولی نمی‌تواند بخورد.

کشته شدن حمزه پیامبر را بسیار ناراحت می‌کند. مشاهده جسد تکه تکه شده او نیز پیامبر را به خشم می‌آورد و در اثر خشم خود عهد می‌کند هرگاه دست به قریش یابد سی مرد آنان را مثله کند.

اما آیه

سوره النحل (۱۶) آیه ۱۲۶ - و اگر عقوبت کردید همان گونه که مورد عقوبت قرار گرفته‌اید [متجاوز را] به عقوبت رسانید و اگر صبر کنید البته آن برای شکیبایان بهتر است

که در همین هنگام نازل می‌شود، او را از این کار منع می‌کند. جسد دیگری از مسلمانان به قدری شمشیر و ضربه خورده است که قابل شناسایی نیست. این جسد، جسد انس است که خواهرش از روی انگشتانش او را می‌شناسد.

انس در هنگام جنگ خبر اشتباه مرگ پیامبر را که می‌شنود، رو به مسلمانانی که در حال فرار هستند می‌کند و فریاد می‌زند: گر محمد کشته شده باشد، ولی خدای پیامبر که کشته نشده است، پس برای آنچه محمد می‌جنگید شما نیز اکنون بجنگید. و در حالی که در صف دشمنان فرو می‌رود از خدا برای عمل مسلمانان فراری پوزش می‌طلبد.

قرآن نیز رفتار و گفتار انس را در آیه زیر تأیید می‌کند:

سوره آل عمران (۳) آیه ۱۴۴ - و محمد جز فرستاده‌ای که پیش از او [هم] پیامبرانی [آمده و] گذشتند نیست آیا اگر او بمیرد یا کشته شود از عقیده خود برمی‌گردید و هر کس از عقیده خود بازگردد هرگز هیچ زبانی به خدا نمی‌رساند و به زودی خداوند سپاسگزاران را پاداش می‌دهد



در روبروی تپه احد، قبرستان حمزه است. همانطور که انتظار می‌رفت، امکان ورود به قبرستان نیست. در این محل، در کنار حمزه، دیگر شهدای احد به خاک سپرده شده‌اند.

پس از مشاهده منطقه احد، راهی مسجد قبا می‌شویم. نماز ظهر و عصر را در مسجد قبا می‌خوانیم. قبا، محلی که پیامبر قبل از ورود به شهر مدینه توقف کرد تا از سویی بتواند با حال و اوضاع شهر مدینه آشنا بشود، از سویی دیگر منتظر علی بماند، که پس از محمد مکه را ترک کرده و تنهایی راهی مدینه شده بود. پس از نماز، به سوی منزل می‌رویم.

## روزهای آخر

روزهای آخر اقامت در مدینه همچنان با بازدید از چند مسجد می‌گذرد که متأسفانه اکثر مساجد فقط با نام معرفی می‌شوند و از تاریخ آنان سخن کم گفته می‌شود.

روحانی کاروان از ارزش نماز خواندن در این مساجد سخن می‌گوید. در بعضی از مساجد هر رکعت نماز برابر با صد رکعت نماز در مکان معمولی، در بعضی مساجد دیگر حتی بیشتر ارزش دارد، و در بعضی از مساجد رقم ارزش دقیقاً معلوم نیست: گاهی بین پانصد و یا هزار و یا ده هزار رکعت اختلاف نظر است.

نمی‌دانم این ارقام از کجا مشخص شده است. بعضی از اعضای کاروان در حال حساب کتاب هستند که اگر اینجا و یا آنجا نماز بخوانند همه نماز قضا شده‌شان جبران می‌شود.

نمی‌دانم رقم ارزش نماز به چه چیز ربط دارد؟ اگر علی مسجد را ساخته باشد بیشتر ارزش دارد یا اینکه ابوذر ساخته باشد؟ پس اگر اینطور باشد نماز در

مسجدالنبی، نه در حرم اطرافش، بلکه در قسمت اصلی که توسط پیغمبر ساخته شده است، باید بیشترین ارزش را داشته باشد؟

به راستی ارزش نماز به اینهاست؟ به اینکه کی مسجد را ساخته، مسجد کجا قرار دارد و یا کی ساخته شده باشد؟

یا باید ارزش نماز را در این مکانها بیشتر اینطور تصور کرد که در زیارتگاهها، دور از خانه و زندگی روزمره، فکر و حواس فرد بیشتر به عبادت و مباحث دینی و از قضا نماز است و بنابراین نمازی هم که خوانده می شود با توجه بیشتری خوانده، درک و فهمیده می شود و به قلب و دل رسوخ می کند و در نتیجه اثر نماز بیش از مواقعی که در طی روز بین کار، فعالیت و مشغله های دیگر، حتی شاید فقط برای انجام وظیفه خوانده می شود، می باشد. اینجاست که با رقم، رقم تمثیلی، ارزش نماز را مقایسه می کنیم و مثال می زنیم که اگر در این زیارتگاه نماز بخوانی انگار صد رکعت، اینجا صد بمعنی یک رقم بالا است، صد یعنی زیاد، یعنی بیشتر از همیشه، یعنی در اثر توجه بیشتر "سود" بیشتر، نماز خوانده ای.

اما تعیین رقم بین پانصد، هزار، دو هزار یا ده هزار برای یک مکان معنی ندارد. نتیجه چنین حرفها، حساب و کتاب کردنها است.

بازدید کوتاهی از مسجد قبلتین می کنیم، مسجدی که بر پیامبر وحی می شود و قبله مسلمانان به سوی کعبه برمی گردد. محراب قدیمی که بسوی الاقصی بوده است نیز قابل مشاهده است.

روزهای آخر نیز به امید اینکه مسجدالنبی را خلوتتر ببینم در زمانهای مختلف بدانجا می روم. ولی همچنان مأموران پلیس جلو مقبره پیامبر ایستاده اند و به کسی اجازه نمی دهند در جلو مقبره حتی یک لحظه بایستند.

یک شب نماز مغرب و عشاء را همزمان در مسجد می خوانم و سپس به قدم و گشت در محوطه اطراف حرم مشغول می شوم. چندی که می گذرد، صدای اذان نماز

عشاء شنیده می‌شود. در عربستان هنوز روزی پنج بار نماز خوانده می‌شود. از آنجایی که مسجد پیامبر به هنگام نماز بسیار شلوغ می‌شود و نماز عشاء را خوانده بودم، بر روی نیمکتی در یکی از پاساژها می‌نشینم تا نماز تمام بشود و به گشت شبانه خود ادامه بدهم. در این هنگام مأمور پلیسی از راه می‌رسد، دستش را بر باتومش می‌فشارد و با صدایی خشمگین فریاد می‌زند که: برو نماز بخوان!

خدا می‌داند اگر از جایم پا نشوم قصد چه کاری دارد.

در این لحظه به خوبی احساس می‌کنم که اگر دین، و یا احکام دین و یا وظایف دین، مثل همین نماز، با زور دیگری و یا از روی ترس از دیگری بخواهد اجراء شود، چه تفری، تنفر از دین، را در آدم ایجاد می‌کند.

اولین چیزی که در جواب پلیس به ذهنم می‌آید این است که: به نماز من چه کار داری؟ شاید من نمازم را خوانده‌ام؟ امر به معروف؟ چشم. ولی با زور و تحریک و باتوم؟ به کسی که به قصد زیارت به این شهر آمده است هنوز نیازی است که یادآور نمازش باشی؟

با خود فکر می‌کنم که شاید مغازه‌داران و سایر تاجران این شهر از روی ترس و از روی زور پلیس به نماز می‌ایستند. شاید اگر به هنگام نماز مغازه خود را تعطیل نکنند جریمه و یا سرانجام بدتر از جریمه برایشان داشته باشد...

شب عید غدیر، کاروانیان در پشتبام منزلگاهمان به صرف شیرینی و سخنرانی و شعر دعوت شده‌اند. مراسم با سخنرانی یک روحانی درباره ارزش و ثواب گریه شروع می‌شود و با تلاوت چند شعر ادامه می‌یابد. رفته رفته متن شعرها تبدیل به لعنتها به افراد گوناگون و متنهای تعصب آور شیعی می‌شود چنانکه متن یکی از شعرها "لعنت شیعه بر عایشه" می‌باشد.

مجلس را برای قدم زدن و نوشتن یاداشتهایم ترک می‌کنم...

## هبوط

خیلی زود گذشت این ایام، باور نمی‌کنم که دارم خودم را برای ترک مدینه و خداحافظی از کاروان آماده می‌کنم.

برای برگشت به جده بلیط هواپیما تهیه کرده‌ام چون دوست داشتم تا حداکثر زمان ممکن در مدینه بمانم و در صورت سفر با اتوبوس حدود یک روز زودتر بایستی مدینه را ترک می‌کردم.

ساعت دو صبح بسوی فرودگاه می‌رویم. پرواز مدینه به جده بیش از یک ساعت طول نمی‌کشد. ساعت هشت صبح نیز هواپیما از جده پرواز می‌کند. آری، خیلی زود گذشت این ایام...

ای بنده با خود غریب بوده! کور بودی، پرده از چشمانت برداشته شد، کر بودی، انگشت از گوشانت بیرون آوردی؛ آینه‌ها را از خود دور کردی تا خودت را ببینی، و در خود جز خدایت نیافتی!

دیگر نه غریبه‌ای.

سلام بر تو، ای دوباره به جهان چشم گشوده.

- سلام.

وقت رفتن است.

وقت جدایی، نه تنهایی.

از امروز مهمترین بخش حج، طولانیترین اعمال شروع می‌شود.

!

از امروز یعنی:

امروز چه روزیست؟

امروز روز هبوط است، ترک این مکان بهشت مانند و فرود آمدن به بیابان زندگی.

از امروز، "من" با "تو" همقدم، همنفس، تا آسمان را بشکافیم و طرحی نو بریزیم.

ما، بار مسئولیت بر دوش داریم. دوستان محمد (ص) فرموده است:

«هر که امروزش با دیروزش فرقی نکند از ما نیست.»

چشم اندازی دیگر به هفته‌های گذشته.

باز می‌آیی؟

– آری. ولی اینبار نه با دستهای خالی.

کی؟

– هرگاه "من" و "تو" «ما» شدیم، و "ما" تبدیل شد به "او"، آن وقت.  
سفر بخیر...

نمی‌دانم چه طور به زندگی آینده بنگرم. شاید زندگی آنطور باشد که امام رضا (ع) می‌فرماید:

«هر که دنیا را برای دینش، و دینش را برای دنیا بفروشد، از ما نیست.»

حج با ترک مکه و مدینه تمام نمی‌شود. حج با ترک این مکان تازه شروع می‌شود.

راه بلندی در پیش است. تا بهشت رفته و برگشتم و اکنون در آغاز راه بلندی

ایستاده‌ام...

نور را پیمودیم، دشت طلا را در نوشتیم.  
 افسانه را چیدیم، و پلاسیده فکندیم.  
 کنار شن زار، آفتابی سایه بار، ما را نواخت. درنگی کردیم.  
 بر لب رود پهناور رمز، رؤیاها را سر بریدیم.  
 ابری رسید، و ما دیده فرو بستیم.  
 ظلمت شکافت، زهره را دیدیم، و به ستیغ برآمدیم.  
 آذرخشی فرود آمد، و ما را در نیایش فرو دید.  
 لرزان، گریستیم. خندان، گریستیم.  
 رگباری فرو کوفت: از در همدلی بودیم.  
 سیاهی رفت، سر به آبی آسمان سودیم، درخور آسمان ها شدیم.  
 سایه را به دره رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم.  
 سکوت ما بهم پیوست، و ما، « ما » شدیم.  
 تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید.  
 آفتاب از چهره ما ترسید.  
 دریافتیم، و خنده زدیم.  
 نهفتیم و سوختیم.  
 هر چه بهتر، تنهاتر.  
 از ستیغ جدا شدیم:  
 من به خاک آمدم، و بنده شدم.  
 تو بالا رفتی، و خدا شدی.\*

---

\* سهراب سپهری - کتاب آواز آفتاب